

بیک کارگران ایران



روایت‌های کارگری



روایت‌های کارگری

ایران، کارگران، ۱۴۰۰

روایت‌های کارگری

۱۳۸ ص.

ISBN 964-5743-15-3

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

۱. داستان‌های فارسی - قرن ۱۵. الف. عنوان.

۸/۶۶ ف

PIR ۹۸۰۴ / ۰۳ الف ۵

الف ۴۱۷ م

کتابخانه‌ی ملی ایران

پیکان (پیک کارگران ایران)

[www.peykaan.com](http://www.peykaan.com)

[info@peykaan.com](mailto:info@peykaan.com)

---

ایران، کارگران

روایت‌های کارگری

چاپ نخست: ۱۴۰۲

# روایت‌های کارگری

پیکان

(پیک کارگران ایران)

## تقدیم به کارگران ایران

آن راست‌قامتانی که زیر بار فشارها و مصائب فراوان، سر بر بارگاه  
سرمایه خم نمی‌کنند و در هر رزمگاهی امید به تغییر را می‌کاوند.

آری آری

برای خود نانِ کافی داری

اما برای همگان کافی نیست

درحالی‌که زمین سرشار از خوشه‌هاست

به پا خیز و مبارزه کن

آری آری

برای خود مقداری عشق داری

اما برای همگان کافی نیست

درحالی‌که زمین سرشار از گل و نامه‌های عاشقانه است

به پا خیز و مبارزه کن

آری آری

برای خود، زمین و خانه داری

اما برای همگان کافی نیست

درحالی‌که زمین سرشار از خاک و ثروت است

به پا خیز و مبارزه کن

به پا خیز و در هم بشکن اسارتگاه‌ها را

به پا خیز و در هم بشکن غل و زنجیرها را

به پا خیز و مشعلی باش میان مشعل‌ها

## فهرست روایت‌ها

- ۹ دست‌های بی‌انگشت
- ۲۹ هواکش
- ۵۳ همه با هم؛ پیر و جوون
- ۶۷ آنچه در پارس جنوبی آموختم
- ۸۱ نامه‌ای از ایمان، ۹ ساله، کارگری مهاجر در تهران
- ۸۹ فحش کارخونه‌ای یا فحش خیابانی؟!
- ۹۷ تپه‌های لوبیاپلو
- ۱۱۹ سگ‌های کارخانه
- ۱۲۹ آیا واقعاً شاه می‌بخشه و شاه‌قلی نمی‌بخشه؟





## دست‌های بی انگشت

بعد از شنیدن آن همه اتفاق به شکل غیرارادی توجهم به دست‌های  
آدم‌هاست...

شاید بهترین مقدمه برای شروع متنی که پیش روی شماست، روایت چند  
صحنه از تجربه‌ای باشد که در محیط کار داشتم.

### • صحنه‌ی نخست، اولین مشاهده

چشمانم همه جا می‌چرخد. هر فردی که در کارخانه و از مقابلم رد  
می‌شود می‌تواند تا دقایق زیادی کنجکاو‌ی‌ام را برانگیزد. اما تنها تصویر  
برخی‌شان در ذهنم مانده است. میان این همه، یک تصویر هیچ وقت از  
ذهنم پاک نمی‌شود؛ تصویر مردی میان‌سال با یک پوشه زیر بغل که به  
اتاق یکی از مدیران رفت و آمد می‌کرد. فردی بسیار سربه‌زیر و محترم که  
مدیر در برابرش می‌ایستاد و با گرمی با او سخن می‌گفت. ظاهر و پوشش

ساده و رفتار خاضعانه‌ی این مرد پوشه به بغل، هیچ شباهتی به دیگر کسانی نداشت که مدیر در مقابلشان تا زانو خم می‌شد. آن مرد که بود؟

یک روز که این مرد از کنارم رد شد به پوشه‌اش خیره شدم. در ذهنم آمد که چرا پوشه را با این سختی زیر بغلش گذاشته و جابه‌جا می‌کند؟ توجهم به دستانش جلب شد. چه می‌دیدم؟ دست‌هایی بی‌انگشت و کف دستی تاب‌برداشته. آن تصویر و سؤالات بی‌شمار تا فردای آن روز خوروی ذهنم شده بود. صبح فردا که در سرویس کارخانه نشسته بودم رو به یکی از کارگران کردم و یکی‌یکی سؤالات از دهانم جوشید. پاسخ چنین بود:

— اون بنده خدا همین چهار ماه پیش اومد تو بخش ما. کارگر بخش پرس‌کاری بود. بیست روزی بود که مشغول کار شده بود. بیچاره حواسش سر کار پرت می‌شه. همون لحظه که دستشو برده زیر پرس قطعه رو دربیاره، همون لحظه پاشو گذاشته روی پدال پرس و پرس کوبیده بود روی جفت دستاش.

با چشمانی گردشده از شنیدن چنین فاجعه‌ای پرسیدم:

— حواسش پرت چی شده بود آخه؟

— بیچاره اون روز حسابی ذهنش مشغول بود. درگیر بدبختی‌های زندگی. مشکلات کرایه‌ی خونه و...

با حرارت ادامه می‌دهد:

— چند سال پیش تو همین کارخونه در عرض یک ماه دست سه نفر موند بین دستگاه پرس. من خودم سومین نفر بودم. اون یکی انگشتاشون قطع شد ولی من شانس آوردم. پرس نشست رو دستم، استخوناشو خرد کرد، ولی تا آخر عمل نکرد. پرس که بالا رفت خون از دستام فوران کرد. وقتی بقیه‌ی بچه‌ها دستکشمو درآوردن استخونای شکسته‌ی دستام که از گوشت و پوست بیرون زده بود رو دیدم. واقعاً شانس آوردم. دکترم خیلی دکتر خوبی بود. هرجوری بود این دستو برای من جمع کرد...

همان لحظه می‌پرسم:

— یعنی شما سه نفر هم حواستون پرت شده بود؟

گارد می‌گیرد و با لحن جدی‌تری پاسخ می‌دهد:

— نه خیر. اون دستگاه پرس مشکل داشت، اونام می‌گفتن با همون مشکلمش باید باهاش کار کنیم. آخرش از بیرون کارخونه، دقیقاً یادم نیست کیا بودن، اومدن بهشون گیر دادن که چه خبره سه تا گزارش حادثه‌ی کار تو یک ماه از این کارخونه اومده؟ همین شد که اون پرس رو جمع کردن وگرنه قرار بود همین جوری پیش بره.

با حالتی که انگار حادثه جلوی چشمانش می‌آید زیر لب زمزمه می‌کند:

– واقعاً خدا بهم رحم کرد.

وقتی این جمله را گفتم، دست‌های بی‌انگشت این کارگر را تصور کردم. واقعاً اگر شانس نیاورده بود روزگارش سیاه شده بود. همیشه برایم تعریف می‌کرد که برای اینکه از پس مخارج زندگی خود و خانواده‌اش بریاید دو شیفت و در دو جای مختلف مشغول کار است. ساعت شش و نیم صبح از خواب بیدار می‌شود و ۱۱ شب به خانه می‌رود. حتی گاهی مشغول به کار مسافركشی با تاکسی اینترنتی (اسنپ) هم بود. تقریباً هم هیچ روز تعطیلی نداشت. با این حجم از تلاش مثل اکثر کارگران دیگر، مثل خود من، باز هم در مخارج زندگی‌اش گیر افتاده بود. خوب می‌دانستم که بدون انگشت همین آب‌باریکه‌ها هم باد هوا می‌شد. همین شد که پرسیدم:

– خب هزینه‌های درمان شما رو کی داد؟

– بیمه داد.

– دیه چی؟ گرفتین؟

– نه. من نرفتم از صاحب کارخونه شکایت کنم. باید شکایت می‌کردم تا دیه می‌دادن. منم گفتم حالا که دارم اینجا کار می‌کنم بهتره شکایت نکنم. صاحب کارخونه هم بعد یه مدت یه چک

داده بود که بهم بدن بابت تشکر برای اینکه ازشون شکایت نکردم.

— مبلغش چقدر بود؟ اندازه‌ی دیه بود؟

— نه بابا. آگه می‌خواستم شکایت کنم چند برابر اون چک می‌تونستم دیه بگیرم.

— فکرم مشغول آخرین حرف کارگر شد. حالا می‌فهمم که چرا مدیر که همیشه با غروری خاص نسبت به کارگران رفتار می‌کرد، به گرمی با کارگر بی‌انگشت صحبت می‌کرد.

• صحنه‌ی دوم، گفت‌وگو با مهندس

— مهندس مگه این دستگاه‌های پرس سنسور یا چیزهای دیگه برای اینکه این جور حوادث پیش نیاد ندارن؟

— دارن. ولی خب این پرس‌ها یه تعدادی شون قدیمی‌ان. سنسور هم که همیشه درست عمل نمی‌کنه. یه تعدادی هم ندارن.

و ادامه می‌دهد:

— من خودم یه بار یه سیستم طراحی کردم برای دستگاه‌های پرس، که دیگه لازم نبود کارگر دستشو ببره بین پرس تا قطعه‌ها رو جا بذاره یا جدا کنه. همه چی بیرون از دستگاه چیده می‌شد بعدش

با یه صفحه قطعه‌ها رو می‌ذاشتی داخل. دیگه دستت زیر پرس نبود. اون صفحه اتوماتیک قطعه‌ها رو می‌ذاشت و برمی‌داشت. ولی خب چند هفته بیشتر استفاده نشد. همه‌اشو جمع کردن.

— چرا مهندس؟

— این کار آمار تولید رو پایین آورده بود. یعنی بهره‌وری رو کم کرده بود. راستش زمان بیشتری می‌برد که بیرون از دستگاه قطعات رو بچینن بعد بذارن داخل پرس. تقریباً هر بار چند ثانیه بیشتر.

محافظه‌کارانه اضافه می‌کند:

— البته این جور حوادث طبیعییه. همه جا اتفاق می‌افته. چه تو این کارخونه چه کارخونه‌های دیگه. چه ایران چه کشورهای دیگه.

توی دلم می‌گویم «خب حتماً یه چیزی تو همه جا داره می‌لنگه».

باز هم ادامه می‌دهد اما این بار با خبائتی غیرقابل تحمل:

— کسی که پای دستگاه می‌شیننه باید حواسش جمع باشه، نمی‌شه که بیای سر کار و خوابت بیاد، یا مشکلات زندگی اتو بیاری سر کار. گیج‌بازی درآوردنه دیگه.

بر کلمه‌ی گیج تأکید ویژه‌ای می‌کند و ادامه می‌دهد:

— گیج‌ان. اگه گیج نبودن دستشونو نمی‌بردن بین دستگاه و هم‌زمان بدالو فشار بدن.

یک لحظه تصویر خواب‌آلود هرروزه‌ی خود مهندس به ذهنم آمد. تقریباً هر روز به خاطر مشکلات خانوادگی‌اش با حجم زیادی از خستگی و خواب‌آلودگی سر کار حاضر می‌شد. به این فکر کردم که اگر مهندس، کارگر بخش پرس‌کاری بود، خیلی پیش از این‌ها به سرنوشت همان کارگر دچار می‌شد.

هم‌زمان که به این‌ها فکر می‌کنم از این نوع صحبت کردن مهندس در مورد کارگران سخت‌عصبانی می‌شوم. سریعاً سعی می‌کنم جوابش را بدهم:

— آدم که ربات نیست مهندس. ممکنه یه لحظه حواسش پرت بشه. یه لحظه از خستگی چرتش بگیره. ممکنه ریتم دستگاه از دستش دربره. برای همه‌ی آدم‌ها پیش می‌آد حواس‌پرتی. برای من و شما ممکنه پیش بیاد. خب وقتی ما می‌دونیم آدم‌ها دستگاه و ربات نیستن که طبق یه برنامه کار کنن بهتر نیست ایمنی دستگاه‌ها رو بالا ببریم؟ مثلاً چرا نباید این پرس‌های قدیمی که با پا کار می‌کنند رو جمع کنن؟ به جاش از این پرس‌های جدید بیارن که دو تا دکمه داره که هم‌زمان باید با دو تا دست فشارشون بدی که کار کنن. این‌جوری دستگاه موقعی عمل می‌کنه که

دستات رو از بین صفحه‌های پرس برداشته باشی و گذاشته باشی روی دکمه‌ها.

مهندس که متوجه واکنش من به حرف‌هایش شده است، سعی می‌کند ترمزم را بکشد و مانع حرف‌هایم شود.

— آره آره. اونام خوبان. از اینام چند تا داریم.

یک‌باره حرف‌هایی می‌زند که با حرف‌های چند دقیقه پیشش کاملاً متفاوت است:

— می‌دونی چیه؟ ببین با مردم چه کار کردن تو این مملکت که ملت به نون شبشون محتاجان. کارگر بیچاره تا وقتی فکرش پیش نون شبش باشه همین وضعه. می‌آد سر کار ولی فکرش پیش اینه که چطوری خودش رو به هزینه‌های زندگی‌اش برسونه.

حرف‌هایی را تکرار می‌کند که روزهای پیش هم به نحوی دیگر و در مورد مسائل دیگر می‌زد. همیشه سعی می‌کند به من بفهماند که همه مشکلات از گور حکومت و دولت فاسد برمی‌آید و سرنگونی‌شان بدون شک جهنم را به بهشت تبدیل می‌کند. حرف‌های متناقضش دود از کله‌ی آدم بلند می‌کند. انگار نه انگار که دو دقیقه پیش گفته بود که این حوادث در تمام دنیا اتفاق می‌افتد. چطور شد که یکهوایی فقط خلاصه شد به ایران؟ هم‌زمان یاد آماری می‌افتم که چند روز پیش هنگامی که در اینترنت سرچ می‌کردم به آن رسیده بودم: مطابق با آمار منتشره از سوی



سازمان بین‌المللی کار، سالانه ۲ میلیون و ۷۸۰ هزار کارگر به علت حوادث شغلی و بیماری‌های شغلی جان خود را از دست می‌دهند. در همین فکرها بودم که مهندس ادامه می‌دهد:

– ولی باز با این حال بین صاحب کارخونه چقدر آدم خوبیه. هرچند که کارگر حواسش نبوده و اون بلا رو خودش سر خودش آورده، ولی بهش گفته که اشکال نداره بیا سر کار. نداشت نونش آجر شه. خیلی آدم خوبیه این کارفرما. مثل پدر می‌مونه برای کارگرا. همون قدر ناراحته که انگار دست پسر خودش رفته زیر پرس. قراره همون کارگر رو توی بخش نگهبانی جذب کنه.

نیشخندی می‌زنم و می‌گویم:

– کدوم پدری حاضره بچه‌اش رو بذاره پای دستگاهی کار کنه که می‌دونه ممکنه دستشو قطع کنه؟

حرفم را نشنیده می‌گیرد و سؤالی از من می‌پرسد:

– یه نگهبان داریم یه کم سنش بالاست و سیبیل داره. می‌دونی کدومو می‌گم؟

– آره اونو که خیلی خوش‌برخورده؟

- آره آفرین. اونم کارگر بخش پرس بوده. همین بلا سر اونم اومد. ولی خب می‌بینی صاحب کارخونه نداشت خونه‌نشین شه. آوردش بخش نگهبانی.
- اونم؟ ولی من که ندیدم انگشت نداشته باشه.
- آره انگشتاش هستن ولی از شدت خردشدگی انگار فقط به زور کنار هم جفت و جور شدن. با یکی از دستاش کار خاصی نمی‌تونه بکنه. مخصوصاً اوایل که این اتفاق براش افتاد.
- به فکر فرومی‌روم. یادم می‌آید که انگشتان دست نگهبانی که از او صحبت می‌کند را دیده‌ام. اگر اشتباه نکرده باشم، ناخن یکی از دست‌هایش سیاه شده بود و همان انگشتش شکل باریک و متفاوتی داشت. مهندس راست می‌گفت. مهندس رشته‌ی افکارم را به هم می‌زند. می‌خواهد از یک اتفاق دیگر سخن بگوید:
- آقای فلانی رو می‌شناسی؟ گاهی می‌آد پیش من؟
- آره دیدمش.
- اون هم یه بار تو حیاط بوده که خواسته در آهنی خیلی بزرگ کارخونه رو وا کنه که کامیون بیاد داخل. در رو که باز می‌کنه تا آخر، دستش می‌مونه بین در و استپ‌های در. در هم که چندین

تن وزنش بوده. همون لحظه سه تا بند انگشتش رو قطع می‌کنه. یکی نیست بگه آخه...

ناسزایی می‌گذارد ته جمله‌اش. برآشفته حرفش را قطع می‌کنم:

— خب اون بیچاره چه می‌دونسته. اوآمده خوبی کنه. وقتی می‌دونن در ان قدر خطرناکه چرا یه حفاظ برای استپ‌هاش نداشتن که این جور نشه؟

مهندس محافظه‌کار یک لحظه به خودش آمده و انگار یادش می‌افتد که نباید از این اتفاقات صحبت می‌کرد. هرطور باشد کارفرما را پدر خود می‌دانست. و الان حرف‌هایی می‌زند که ممکن است به نفع پدرش نباشد. به من پرخاش کرده و بحث را تمام می‌کند. با قلبی مملو از خشم به فکر فرومی‌روم. فکر همه‌ی این دست‌های بی‌انگشت از سرم بیرون نمی‌رود.

### • صحنه‌ی سوم، باز هم یکی دیگر

مردی حدوداً ۳۵ ساله وارد اتاق می‌شود. قبلاً هم دیده بودمش. چند بار، ولی گذرا. تنها من در اتاقم. بعد از احوال‌پرسی دستش را به سمت اتاق مدیریت دراز می‌کند و می‌پرسد:

— آقای مدیر نیستش؟ نمی‌دونی کی می‌آد؟

چشمم به سمت دستش می‌رود. بعد از شنیدن آن همه اتفاق به شکل غیرارادی توجهم به دست‌های آدم‌هاست. تصویر باز هم برای چندمین بار تکرار می‌شود. از یک دست آن مرد تنها کف دستی مانده که انگشتی روی آن نیست و حتی دوقرانی هم در آن جا نمی‌شود. باز هم قربانی فجایع کار. یک لحظه یادم می‌آید که شنیده بودم این فرد کارگر بخش پرس‌کاری است که پس از قطع انگشتانش در یکی از بخش‌های اداری مشغول کار است. سناریو باز هم تکرار شده. چه‌رهم ناخواسته رنگ غم می‌گیرد و تلاش می‌کنم ناراحتی‌ام را نشان ندهم. پاسخ می‌دهم:

— نه فک کنم تو اتاقش نیست. نمی‌دونم کی می‌آد. به من که چیزی نگفته.

تشکر می‌کند و می‌رود. بعدها که پیگیر می‌شوم روایتی عیناً مشابه با سایر فجایع برایم تعریف می‌کنند. این هم یکی دیگر.

### • صحنه‌ی چهارم، خاطرات دیگر مهندسان

یادم نمی‌آید که بحث از کجا شروع شد که به بازگویی یک فاجعه از یکی از کارخانه‌های بسیار معروف ایران که از قضا یکی از مهندسان قبلاً در آنجا کار می‌کرد رسید.

— مهندس اول: سال ۹۳ بود فک کنم. دقیق یادم نیست. یه روز من سر کار نرفته بودم. شب زنگ زدن گفتن که فردا مراسم خاک‌سپاری یکی از کارگراست. یه‌هو شوکه شدم. آخه کارگر

بیچاره ۲۵ سالش بود. پرسیدم اون که جوون و سرحال بود. چی شد یه هویی آخه؟ گفتن این بخت برگشته که کارگر اپراتور یکی از دستگاه‌های برش و صاف کردن ورق‌های خیلی بزرگ بوده، کشیده شده توی دستگاه و...

حرفش را با ناراحتی نیمه‌کاره می‌گذارد. این فرد با مهندس قبلی خیلی فرق دارد. مهندس باسرافتی است. ناراحتی از چهره‌اش پیداست. به این فکر می‌کنم که چه اتفاق وحشتناکی افتاده است که حتی بیان آن پس از سال‌ها سخت و شنیدنش زجرآور است. آن کارگر بیچاره چه مصیبتی کشیده. فقط چند دقیقه لازم بوده که تمام تنش در این دستگاه به هیچ تبدیل شود.

— مهندس دوم: اون دستگاه که خیلی دستگاه خطرناکيه. دورشو حفاظ می‌کشن، سنسور می‌ذارن. چطوری این اتفاق افتاده؟

— مهندس اول: آره همه اینا رو داشته. ولی می‌گن کارگره همه اینا رو دستی خاموش کرده و رفته داخل. نمی‌دونم چه کار می‌خواست بکنه که رفته دستشو برده سمت ورودی دستگاه. یه هو دستگاه دستشو می‌کشه و خودشو کلاً می‌کشه داخل.

مهندس دیگه که سال‌ها خارج از ایران و در یکی از پیشرفته‌ترین کشورهای دنیا کار کرده هم خاطره‌ای را تعریف می‌کند از کارگری که هنگام برش قطعه‌ای فلزی، دستش را از بازو به پایین از دست می‌دهد.

گویا به‌راستی این چنین فجایی نه در این کارخانه بلکه در تمام کارگاه‌ها و کارخانه‌ها و در تمام دنیا آن‌هم به شکل مکرر اتفاق می‌افتد و به امری عادی تبدیل شده است. با اینکه می‌پذیرم این حوادث به امری روتین بدل شده اما هیچ‌جوره در کتم نمی‌رود که امری طبیعی و غیرقابل کنترل باشد. باز هم به ذهنم می‌آید که یک جای کار می‌لنگد. از خشم لبریزم. مثل روز برایم روشن است کارگر اخیری که از مرگ آن سخن گفتند می‌خواستند ایرادی را رفع کند و مجبور شده برای اینکه خط تولید متوقف نشود خطر را به جان بخرد. از سمت دیگر همان‌قدر هم مطمئنم که صاحب کارخانه و مدیرانش ککشان هم از این اتفاق نگزیده. بی‌شک بعد از مرگ کارگر و در غیاب او، هر بی‌عقلی و ندانم‌کاری‌ای را به او چسبانده‌اند و خود را مبری کرده‌اند از هرآنچه که بوده.

### • آدم‌کشی در قامت پدری دل‌سوز

همان‌طور که دیدیم کارگران از جمله کارگرانی که از آن‌ها در این تجارب یاد کردیم یعنی کارگران واحدهای صنعتی حوادث بسیاری را پشت سر گذاشته‌اند و با آن روبه‌رویند. خاطرات قطع شدن انگشتان دست به‌وفور در خاطر کارگران شریف و زحمت‌کش کارخانه‌ای همچون کارخانه‌ی ما که یک کارخانه‌ی تولید قطعات فلزی است وجود دارد. دست‌های بی‌انگشت در این کارخانه کم نیستند. همین اوضاع در جای‌جای سیستم سرمایه‌داری و در هر نقطه‌ای که سرمایه‌دار در حال بهره‌کشی از کارگر است جریان دارد. ویژگی خاص جامعه‌ی سرمایه‌داری است که برای

رسیدن به سود، مرزهای انسانیت را بشکنند و در ازای جان کارگران مزدی ناچیز کف دستشان بگذارند.

در کارخانه‌ای که از آن صحبت کردیم اکثر کارگرانی که در اثر فقدان ایمنی دستگاه‌ها، انگشتانشان طعمه‌ی دستگاه‌های پرس شده‌اند در بخش‌های دیگر کارخانه همچون نگهبانی، مسئولیت خرید و کارهای اداری به کار گرفته می‌شوند. این عمل بدون شک توسط سرمایه‌داران مختلف در محل‌های کار دیگر نیز اجرا شده است و صرفاً خلاقیت این کارفرما نبوده است. دیدیم که این اقدام کارفرمایان از جانب اکثر کارگران نشانه‌ی انسانیت آن‌ها شمرده می‌شود ولی پر واضح است که از این طریق کارفرما از فواید دیگری منتفع می‌شود. ابتدا بگذارید مروری کنیم بر آنچه بر سر کارگر می‌آید.

کارگری که نیروی کار خویش را به بهایی بسیار ناچیز به کارفرما می‌فروشد، به کاری گمارده می‌شود که گویی جانش را کف دستش گرفته. مجبور است نیروی کار امروزش را حراج کند تا نان فردایش را بخرد. در جامعه‌ی سرمایه‌داری که هیچ ضمانت شغلی‌ای برای کارگران وجود ندارد، کارگر مذکور ما مجبور است تن به تمام خواسته‌های کارفرما بدهد. از ترس بیکاری و دربه‌در شدن از این کارخانه به یکی دیگر، مجبور به کار با دستگاه‌هایی با ایمنی حداقلی می‌شود. به‌راستی که در معامله‌ای بس نابرابر قرار گرفته است؛ جان در مقابل خرده‌نان و البته که انتخابی در کار نیست.

از طرفی فشار کار سنگین، اجبار وی برای بالا بردن سرعت کار و رساندن آمار تولید به دلخواه کارفرما، همچنین ساعات کار بالا در طی روز و هفته، خستگی و اضطرابی را بر جان کارگر می‌نشانند که نتیجه‌اش می‌شود از دست رفتن تمرکز و حواس کارگر بر کارش. از سویی دیگر وضعیت معیشتی بسیار سخت کارگر در جامعه‌ی سرمایه‌داری و چالش هرروزه‌ی وی برای تأمین نیازهای خود و خانواده‌ش به شکل مضاعفی مزید بر حواس‌پرتی و بالا رفتن احتمال بروز حادثه می‌شود.

در نهایت مجموعه‌ی این‌ها موجب بروز فاجعه‌ای برای کارگر می‌شود. اما بعد از این چه بر سر کارگر می‌آید؟ کارگر قطع عضو شده بدون شک در جهان چندان‌ش آور سرمایه، از جامعه طرد شده و امکان کار کردن از وی سلب می‌شود. بقای زندگی او و خانواده‌اش به خطر می‌افتد.

کارگر مستأصل، نگران از وضعیت نامعلومی که در دل آن پرتاب شده است، از سرمایه‌دار شکایت نمی‌کند به امید اینکه مورد غضب کارفرما قرار نگیرد و شاید به کاری دیگر در همان کارخانه گمارده شود. کارفرما و جیره‌خواران دست‌به‌سینه‌ی اطرافش نیز فضایی را علیه کارگر به وجود می‌آورند و سعی بر مقصر نشان دادن کارگر می‌کنند. حواس‌پرتی کارگر را عامل این فاجعه (که البته در بیان آنان حادثه‌ی طبیعی محیط کار نام می‌گیرد) جلوه می‌دهند. حواس‌پرتی را صفتی در کارگر قربانی نشان می‌دهند که از بی‌عرضگی و دست‌وپاچلفتی بودن وی ناشی می‌شود و نه از عواملی که خود سرمایه‌دار و جامعه‌اش مسبب آن‌اند. بعد از شمات



فراوان کارگر، کارفرما، این گرگ در لباس میش، وارد صحنه می‌شود. این جانی بالفعل خود را پدری دل‌سوز جلوه داده و در بوق و کرنا می‌کند که به خاطر دل‌مهربانش، عذر کارگر را نمی‌خواهد. کارگر را در بخش دیگر به کار می‌گیرد. بنابراین کارفرمای دل‌سوز ما (!) آگاهانه یا ناآگاهانه با یک تیر چند نشان زده است:

۱. از شکایت کارگر و به دنبال آن پرداخت دیه و جواب پس دادن به بیمه یا اداره‌ی کار (البته اگر که جواب دادنی در کار باشد) جلوگیری کرده است.

۲. محبوبیت خود را در میان کارگران افزایش داده است.

۳. با مقصر نشان دادن کارگر، بدون خرج هیچ هزینه‌ای، کارگران دیگر را به بهتر و هوشیارتر کار کردن ترغیب نموده.

۴. کارگر را در شغلی دیگر در کارخانه مورد استثمار قرار می‌دهد.

همه چیز وارونه جلوه می‌کند. کارفرمای بی‌شرف و انگل‌صفت از قضا آدم خوب ماجرا معرفی می‌شود. کارگر شریف که تولید کارخانه به مدد نیروی کار اوست تمام زندگی خویش را باخته و از طرفی هم به عنوان مقصری دست‌وپاچلفتی معرفی می‌گردد. فجایع کار به حوادث طبیعی و ناگزیر تقلیل می‌یابد. همه‌ی این سناریو در گوشه‌گوشه‌ی نظام سرمایه‌داری چیده می‌شود تا چرخه‌ی ایجاد سود با سرعت بالا به کار خود ادامه دهد.

البته بی‌شرفی و رفتار غیرانسانی این پدر مسئولیت‌پذیر و دیگر سرمایه‌داران در همین جا متوقف نمی‌شود. کارگرانی که آسیب‌دیدگی شدیدتری دارند دیگر شامل این دل‌سوزی‌های بزرگ‌منشانه نمی‌شوند. تن نیمه‌جانسان تحویل خانواده‌هایشان می‌شود تا از این پس با حقوق ناچیز از کارافتادگی روزگار سیاه را سپری کنند. هیچ چیز از این خشم‌آورتر نیست که کارگر بیچاره بایستی با گذر از هفت‌خان رستم ثابت کند که کارفرما در تأمین ایمنی محیط کار قصور کرده تا بتواند مبلغی را به عنوان دیه از کارفرما دریافت کند. البته این امر مشروط است که بتواند از طریق بندهای ناکافی و ناقص قانونی در مقابل زُبدته‌ترین و تهوع‌آورترین وکلای کارفرما در دادگاهی نابرابر پیروز شود. در بهترین شرایط ممکن برای کارگر، دیه به او تعلق می‌گیرد. داستان برای کارفرما تمام شده است. کارگر سالمی را به چرخه‌ی کار اضافه می‌کند. می‌دانیم آینده‌ی خوبی در انتظار کارگر تازه‌نفس نیست. کارگر اکنون معلول شده هم رشته‌ی بدبختی‌هایش ادامه دارد. تنها و رها شده. به‌راستی بوی گند تعفن سرمایه‌داران خفه‌کننده است.

### • نگاهی به آمار

اجازه دهید نگاهی به آمار حوادث کار در ایران و جهان بیندازیم تا ببینیم چه تعداد از کارگران در ایران و جهان با این مشقات روبه‌رویند. هرچند آمار منتشره توسط دولت‌های سرمایه‌داری، نهادها و رسانه‌هایشان به‌خصوص در مورد این چنین مسئله‌ای، ضدونقیض، غیرواقعی و ناکامل

هستند اما با تمام این‌ها بخشی از واقعیت را پوشش می‌دهند. ذکر آن‌ها می‌تواند تصویری از فجایع کاری، هرچند در مقیاس کوچک‌تر از واقعیت در ذهن ما ایجاد کند.

طبق گفته‌ی معاون وزیر کار: «سالانه ۱۳ هزار حادثه‌ی ناشی از کار در ایران اتفاق می‌افتد که ۷۰۰ تا ۸۰۰ مورد آن به فوت ختم می‌شود». در این میان بیشترین آمار مربوط به کارگران ساختمانی و دومی مربوط به کارگران صنعتی است. از طرفی «مطابق با آمار منتشره از سوی سازمان بین‌المللی کار، سالانه ۲ میلیون و ۷۸۰ هزار کارگر به علت حوادث شغلی و بیماری‌های شغلی جان خود را از دست می‌دهند». این آمار نشان می‌دهد که مرگ بر اثر حوادث کار جزو مهم‌ترین عوامل مرگ در جهان است. لازم به ذکر است که این تعداد تنها آمار مرگ ناشی از حوادث کاری‌اند و مرگ‌ومیر ناشی از اثرات محیط کار زیان‌آور بر سلامت کارگران در این آمار نیست. عموماً مرگ بر اثر سرطان، حمله‌ی قلبی، سکته و... نخستین رتبه‌ها را در عوامل مرگ دارند. هرچند که می‌دانیم تمام این‌ها ناشی از کارهای سخت نیست اما هر فردی که تجربه‌ی حتی یک روز کار کارگری در محیط‌های ناسالم را داشته باشد به‌خوبی می‌داند رابطه‌ی بسیار مستقیمی بین این نوع کار با انواع سرطان، سکته و... وجود دارد. سرطان پوست، سرطان ریه، سرطان خون و سرطان مثانه از جمله مهم‌ترین سرطان‌هایی هستند که ممکن است کارگران در محیط کار با آن روبه‌رو شوند. پس می‌توان گفت مجموع

مرگ‌هایی که از کارهای سخت ریشه گرفته‌اند بسیار بسیار بیشتر از آن چیزی است که به شکل رسمی اعلام می‌شود.

\*\*\*

روشن است که ایجاد زیرساخت‌ها و تأسیسات ایمن محیط کار، تأمین پیشرفته‌ترین و به‌روزترین ابزارآلات تولیدی و همچنین تهیه‌ی وسایل ایمنی برای کارگران از ملزومات انجام هر کاری می‌باشد. آموزش نحوه‌ی استفاده از ماشین و ابزارآلات و وسایل ایمنی نیز جزو ضروریات است. وجود این ملزومات اهمیت خود را به شکل ویژه‌ای در کارهای زیان‌آور به رخ می‌کشد. اما همه‌مان می‌دانیم که در کمتر کارخانه یا محیط کاری این ضروریات برای ایمنی کارگران فراهم شده است.

برخی از این خواسته‌ها در قانون کار به رسمیت شمرده شده‌اند. ما کارگران در هر کارگاه و کارخانه و مجموعه‌ای می‌توانیم از بندها و مواد قانونی‌ای که در قانون کار آمده است استفاده کنیم و همه با هم، رسیدن به خواسته‌های فوق را دنبال کنیم. از طرفی این قوانین ناقص و ناکافی‌اند. بنابراین می‌توانیم و باید که بتوانیم پا را فراتر بگذاریم و محدودیت‌های این قوانین را بشکنیم. بدون شک تنها خود ما کارگرانیم که می‌توانیم محیط کار ایمنی را برای خود بسازیم و به فکر جان همدیگر باشیم، نه آن جلادانی که فقط به فکر سود هرچه بیشتر خود هستند، سودی که به خون کارگران آغشته است.

# هواکش

۱

احمد موقوفی چهل ساله با صورتی روشن و اصلاح شده، میانه‌قد، کلید خانه را در قفل در می‌چرخاند و در حالی که از پیمودن پله‌های چهار طبقه به نفس افتاده است چراغ خانه را روشن می‌کند. ساعت ۶:۳۰ دقیقه و هوا کاملاً تاریک است. کاپشن خاکستری‌رنگ نازکش که از جنس پر است و شکمش در آن خوب جا انداخته را در می‌آورد و روی مبل می‌اندازد. تلویزیون را روشن می‌کند. صفحه‌ی سیاه تلویزیون معلوم می‌کند که گیرنده‌ی ماهواره هنوز خاموش است. آن را هم روشن می‌کند و تا یکی دو دقیقه که پیام‌های تبلیغاتی روند مستند حیات وحش را قطع کند به تلویزیون خیره می‌ماند. پیام‌های تبلیغاتی فرصتی دست می‌دهد تا به سمت مستراح رفته و مثانه‌اش را، که مدتی بود به دلیل سرما فشار

دوچندانی بر کل وجودش وارد می‌کرد، خالی کند. حالا روی مبل نشسته و پاهایش را روی میز دراز کرده و شبکه‌ها را عوض می‌کند. روی ایران‌اینترنشنال مکث می‌کند. خبر اصلی ترند شدن و گذر از مرز ۳۸ میلیون اخبار کشته شدن مهسا امینی است. نگاهش از صورت مجری شبکه به میچ پاهایش می‌افتد که کمی پایین‌تر از چانه‌ی ظریف مجری در راستای تلویزیون قرار گرفته است. رد منحنی روی پایش، که حالا قرمزی‌اش رفته و تنها کمی تورفته شده، اثر کفش‌های کالج با یک پاپیون ظریف چرمی است که تمام قشنگی‌اش به آن است که با یک جین چسبان بدون جوراب همراه شود. در نوسان بین اخبار دردناک و رد روی پاهایش، که گاه انگشت فرورفته در بینی جایگزینش می‌شود، حس خشم و بیچارگی از جبر جغرافیایی‌اش به‌مرور همراه می‌شود با گرسنگی. ساعتی بعد بلند می‌شود تا ببیند برای شام چه چیزی می‌تواند دست‌وپا کند. صدای تلویزیون جای خالی صدای دختر شش‌ساله‌ی همیشه هیجان‌زده‌اش را جبران می‌کند که با مادرش به خانه‌ی مادر بزرگش رفته‌اند. او هم برای شام باید برود ولی حالا که لباس راحتی پوشیده و از کارهایی که می‌تواند در خلوت خانه انجام دهد لذت کافی می‌برد، هیچ حوصله‌ی بازگشتن به خیابان سرد و سروکله زدن با سه زن از سه نسل را ندارد. مدام دنبال بهانه‌ای است تا نرفتتش را توجیه کند. چیز دندان‌گیری توی یخچال پیدا نمی‌کند. چاره‌ی کارش اسنپ‌فود و یک برگر آمریکایی با پیک رایگان است که خودش چهار طبقه را بالا می‌آید و عیش امشب را تکمیل می‌کند. تا آن موقع یک کاسه را پر از تخمه می‌کند و در حالی

که صدای تلویزیون حالا کمی بلندتر به نظر می‌رسد، روی مبل با زاویه‌ی نود درجه نسبت به تلویزیون لم داده و اینستاگرام، جذبه‌ی اخبار روز، کلیپ‌های خنده‌دار و دخترهای خوش‌هیكل موبلوند زاویه‌ی گردنش را ۹۰ درجه به پایین و ۴۵ درجه به چپ خم می‌کند. دست راستش مشغول شکستن تخمه و دست چپش، که با اتکای آرنج روی مبل قرار گرفته، از نگه داشتن گوشی بی‌حس شده است. تلفن خانه مسخ‌شدگی‌اش را خراب و مجبورش می‌کند تا عرض نشیمن را به آن سوطی کند. شماره‌ی خانه‌ی مادرزنش است. جواب نمی‌دهد و چون این‌همه لفتش داده و هنوز بهانه‌ای برای نرفتن پیدا نکرده ضربان قلبش تند می‌شود. ایستاده رو به کنج پذیرایی با چشمان ریزکرده آخرین فرصتش را برای جور کردن بهانه به تمرکز می‌گذراند. موبایلش زنگ می‌خورد و فرصتش تمام می‌شود. با صدایی که هم خستگی‌اش را نشان دهد و هم عشق و علاقه‌اش را جواب می‌دهد:

«سلام عزیزم چطوری؟ نه بابا هنوز نرسیدم خونه. هیچی یه جلسه‌ی اضافی گذاشته بودن. نه بابا چیز مهمی نبود. ولی گمون نکنم برسم. شما شام بخورید. ببخشید دیگه گمونم دیر بشه. آره باشه. سلام برسون. خداافظ.»

تلفن را قطع می‌کند و سرشار می‌شود از نوعی حس خوشحالی از به‌خیر گذشتن ماجرا و تعجب از بداهه‌گویی‌اش. تا پیش از خریدن این خانه حوصله‌ی زنش آن‌قدر نبود که در این موارد به‌راحتی چنین شرایطی را

درک کند. از طرفی دروغش هم چنان واقعی بود که در این پذیرش نقش عمده‌ای داشت. اگر برای دروغ گفتن تا حدودی از وقایع روزمره استفاده کنیم، کاملاً قابل درک می‌شوند. مثلاً، همین جلسه‌ای که گفته بود، واقعی بود، گیرم نه در ساعت غیرکاری. اینکه موضوع جلسه نیز مهم نبود واقعی بود، گیرم نه برای همه‌ی شرکت‌کنندگان.

## ۲

ابری از بخارِ نفس‌هایش به خاطر ماسکی که یادش رفته از صورتش بردارد از کنار بینی یک‌راست راهی فاصله‌ی عینک و چشم‌هایش می‌شود. چند باری زاویه‌ی ماسک و عینک را دست‌کاری می‌کند تا آخر متوجه خروجش از سرویس کارخانه شده و خود را از قید ماسک برهاند. کامبیز قیدی ۳۰ ساله باریک و بلندقد، با بلاهتی نه چندان دل‌نشین با دندان‌های جلوآمده از لب پایینی‌اش کمی موزی به نظر می‌رسد. ترکیبی متناقض از موزی‌گری و حواس‌پرتهی دارد. می‌گویم متناقض چون موزی‌گری حواس جمع می‌خواهد. تاریکی و سرما باعث می‌شود تا از اینکه سرویس کارخانه او را تا نزدیک منزلش نمی‌رساند، خیلی زود لذت پیروزی امروزش را فراموش کند. خیابان خلوت است و خبری از مسافرخش‌ها نیست. بازی مراکش و بلژیک نیم ساعت پیش شروع شده و او هنوز تا خانه‌اش چند خیابان فاصله دارد. به این فکر می‌کند که اگر خانه‌اش کمی کمتر دورافتاده بود، یک ساعت زودتر به خانه می‌رسید. به تنهایی‌ای که در خانه در انتظارش بود فکر کرد و همه‌ی نداشته‌هایش.



این‌طور وقت‌ها یک حس ندامت از مسیری که در زندگی پیموده و انتخاب‌های ممکن‌ی که می‌توانست وضع امروزش را بهتر کند به کله‌اش می‌زد. مثلاً اگر بین دانشگاه بهتر و رشته‌ی بهتر، دومی را انتخاب کرده بود حالا وضع بهتری داشت. حتی پرستاری جندی‌شاپور اهواز می‌توانست به مراتب برایش بهتر باشد تا مهندسی بهداشت محیطی دانشگاه تهران. اگر پرستار شده بود می‌توانست در همین دوره‌ی کرونا مثل خیلی از پزشک‌ها و پرستارها مهاجرت کند و یا دست‌کم در یکی از بیمارستان‌های مرکز شهر کار کند و همان نزدیکی خانه‌ای اجاره کند. تلفنش زنگ می‌خورد. با دیدن اسم جابر روی گوشی، استرس نیز به تمام سرخوردگی‌هایش که ناشی از سرما، خستگی، بی‌حوصلگی و احساس عقب‌افتادگی بود اضافه می‌شود. وقتی نتیجه‌ی جلسه‌ی کمیته‌ی انضباطی با هر ترفندی به نفعش تمام شد می‌دانست تا مدتی باید این استرس‌ها را تحمل کند. با این همه هیچ پشیمان نبود. تلفن را در جیبش گذاشت و پیاده به سمت خانه راه افتاد. همه‌ی آن مزخرفات اولیه که در دانشگاه خوانده بود در سرش می‌پیچید:

«بهداشت (Health)، ایمنی (Safety) و محیط زیست (Environment) سه اصل اساسی در پایه‌ریزی قوانین بهداشت حرفه‌ای هستند که به کمک آن‌ها می‌توان در راستای فراهم‌آوری، حفاظت و بالا بردن سطح سلامت نیروی کار گام برداشت...»

در هر زمان و مکانی برای انجام یک کار، جان نیروی انسانی مهم‌ترین فاکتور قابل توجه هست که تنها با حفظ و رعایت نکات مربوط به ایچ‌اس‌ای (*HSE*) ممکن خواهد بود...

با دادن اطمینان به کارفرمایان برای مدیریت صحیح خطرات احتمالی، می‌توان بهره‌وری را تقویت نمود، از اقتصاد حمایت کرد و جامعه‌ی عادلانه‌تری ساخت...

هدف از ایجاد دانش *HSE* تأمین، نگهداری و بالا بردن سلامت و تندرستی کارگران و در نهایت، ایمن نگه داشتن جامعه است...

وظیفه‌ی اصلی یک مهندس *HSE* چیزی جز این نیست که در درجه‌ی اول، با اولویت قرار دادن ایمنی در محیط‌های کاری و با پیشگیری و به حداقل رساندن جراحات و عوارض شغلی، این گونه دردها و رنج‌ها را کاهش داده و در جهت هرچه بهتر کردن وضعیت کارگران زحمت‌کش تلاش کند...»

با خودش می‌گوید:

«همش یه مشت مزخرف بود که تو کلمون فروکردیم. تو کارخونه این چرندیات زیاد کارایی نداره. چندرغاز حقوقی که می‌دن ارزش این همه استرس رو نداره... آگه یکی یه چیزی اش بشه اول خر ما رو می‌گیرن. مسخرست. برای اجرای نصف استانداردی که یادمون دادن هم پول خرج نمی‌کنن. اون وقت، خدا نکنه یه اتفاقی بیفته.

همین موقوفی پفیوز می‌تونست امروز جای اینکه توییخ برای جابر بزنه، منو توییخ کنه. اینم می‌شد دومین توییخی امسال. بعدشم اخراج... یه عالمه بهداشت محیطی فارغ‌التحصیل هستن که با حداقل حاضرین بیان جای من. شانس آوردم. چه شانسی؟ باید به تب راضی باشم که نمیرم. اینم شد زندگی. این جابر رو چه کار کنم حالا؟ توییخی رو برای من می‌زدن یه درد بود، حالا هم یه درد دیگه...»

به خانه می‌رسد. حالا ساعت ۷:۳۰ شده... به سرعت تلویزیون را روشن می‌کند و از نتیجه‌ی بازی یکه می‌خورد: مراکش ۲ بلژیک ۰. با گوشی تلفنش به تلویزیون سری می‌زند و گل‌های مراکش را می‌بیند. احساسات متناقضی دارد. مثلاً اینکه ایران و مراکش فاصله‌ی چندانی در فوتبال با هم ندارند ولی هیچ وقت بخت و اقبال یار ایران نیست. حالا دیگر انگار هیجانی برای دنبال کردن بازی ندارد و هم‌زمان که روبه‌روی تلویزیون نشسته است... اینستاگرام را باز می‌کند. ویدئوی ملوسی از شیر دادن یک گربه به بچه‌هایش، زن خوش‌اندامی که بالانس زده و با نیم‌تنه‌ی چسبان کله‌پا لبخند می‌زند، بلند کردن پرچم فلسطین بعد از گل‌های مراکش به بلژیک و فیگورهای قهرمانان پرورش اندام... تنها چیزی که می‌تواند مسخ اینستاگرام را بشکند صدای پرهیجان گزارشگر فوتبال است که هر حمله‌ی بلژیک به دروازه‌ی مراکش را با عربده‌ای تا حمله‌ی بعدی گزارش می‌کند. هر بار چشم‌های بی‌حال و مسخ‌شده‌ی کامبیز با حرکتی ناگهانی از گوشی به تلویزیون جست می‌زند، دهانش کمی بازتر می‌شود و ردیف

دندان‌های بالایی بیشتر از لب پایینش جلو می‌افتد و پس از ناکامی حمله‌ی بلژیکی‌ها باز دهان کمی بسته‌تر شده، دندان‌ها زاویه‌ی بهتری به خود می‌گیرند و به جذابیت اینستاگرام بازمی‌گردد. مدتی است که دیگر هیچ کدام از افکارِ یک ساعت پیش در سرش نمی‌چرخد و هیچ حرفی با خود نمی‌زند. شست دست چپ بدون در نظر گرفتن محتوای ویدئوها با حرکتی منظم تنها چند ثانیه به هر ویدئو فرصت می‌دهد و با حرکتی کوتاه به سمت بالا، ویدئوی بعدی شروع می‌شود.

## ۳

جابر درست بعد از بیرون آمدن از سالن جوش در حالی که هنوز در را نبسته بود، بدون نگاه کردن به جای کلید چراغ‌ها، آن‌ها را خاموش کرد. خاموش کردن چراغ‌ها موقع بیرون آمدن بیشتر نوعی عادت که نه از سر قوانین کارخانه و یا صرفه‌جویی بلکه دلیلش در درجه‌ی اول انجام یک جور کار درست بود که نباید در آن شک کرد. از دور که او را می‌دید، پاهای پرانتزی‌کت و کلفتش اولین چیزی بود که به چشم می‌آمد. آستین بافتنی خاکستری‌اش که معلوم بود با گذر زمان حسابی شل شده از زیر لباس کارش بیرون زده بود. موقع دادن اندازه‌ی لباس کار به انباردار حسابی دست‌و‌دل‌بازی کرده بود. به نظرش لباس کار گشاد در فصل‌های گرم شیک‌تر بود و در فصل‌های سرد جای کافی برای پوشیدن لباس‌های گرم زیر آن وجود داشت. شکم کمی بیرون‌زده‌اش مثل بیشتر مردهای ۴۵ ساله‌ی دیگر بود. انگار بیشتر مردهای ۴۵ ساله کمی شکم دارند و

تفاوت‌های دیگرشان که از زندگی‌های متفاوتشان می‌آید در جاهای دیگر بدن خود را نشان می‌داد. مثلاً، دست‌های جابر شبیه کشاورزها کت‌وکلفت بود. بازوهایش نه مثل جوان‌های بدن‌ساز تکه‌ای اما حسابی چهارشانه و قدرتمند می‌نمود. گردن کوتاهی داشت که به قد ۱۷۵ سانتی‌اش می‌آمد و کمرش اتصال متناسبی را بین ران‌های گنده و شکم ۴۵ ساله‌اش ایجاد کرده بود. عصرها همیشه گرد و غبار دستگاه روی صورتش بود و چین و چروک صورتش را پر می‌کرد. یک تیرگی عمومی از گرد و غبار که در محل چین و چروک صورت پررنگ‌تر می‌شد. ته‌ریشش هیچ وقت آن‌قدر بلند نمی‌شد که پوست صورتش را کاملاً بپوشاند. چانه‌ای بلند داشت و فاصله‌ی زیاد بین لب تا بینی‌اش تا اندازه‌ای به ابهت هیکلش می‌افزود. ابروهای کم‌پشتی داشت و ترکیب چشم‌ها و لب‌ها همیشه به پوزخندی آغشته بود که نه کاملاً نشان از دست انداختن دیگران داشت و نه تسلیم شدن. در عین حال نمی‌شد گفت که خلق و خوی تندی دارد. هیکل نتراشیده و ابهت چهره‌اش وقتی شوخی می‌کرد، تأثیر شوخی را در دیگران بیشتر می‌کرد.

با این وجود پوزخند الانش کمی متفاوت بود. ترکیبی از بی‌تفاوتی، تمسخر و یک جور نگاه از بالا به پایین در حالت چشم‌ها و لب‌هایش نقش بسته بود. این جور وقت‌ها که اتفاق خاصی شرایط روزمره‌ی زندگی را می‌شکند و مجبور می‌شود با بخش اداری درگیر شود، خطر اخراج شدن و یا تویخ شدن و یا هر چیز دیگری آدم را از روزمرگی بیرون

می‌کشد و باعث می‌شود کمی آزادانه‌تر فکر کند. مخصوصاً برای او که کارگر ماهر و باتجربه‌ای بود، سختی تغییر شغل کمتر شدن حقوقش نبود بلکه از دست دادن قدرتمندی به کف آورده‌اش بود که حاصل تنظیم روابط و ارائه‌ی مهارت‌هایش بود. همین تعادل است که وقتی وارد کاری می‌شوی باید از نو ساخته شود. با این وجود حس غالب او شکسته شدن روزمرگی و یک جور حس رهایی بود. مثلاً جابر در این ساعت یک جای برای خود می‌ریخت و گپی با سعید، کارآموز جوانش، می‌زد. ولی حالا جور دیگری است. همین راهرویی که منتهی می‌شود به حیاط کوچک پشت سالن جوش که در آن قدم می‌زند روز اولی را به خاطرش می‌آورد که به عنوان سرجهازی با دستگاه هوابرش سی‌ان‌سی به این کارخانه آمده بود. زمانی که تصمیم گرفته بودند که بخش هوابرش سی‌ان‌سی را به کارخانه اضافه کنند، یعنی همان کار سخت که از تخصیص سالن مناسب در کارخانه شروع و با پیدا کردن دستگاه مناسب و تخصیص بودجه ادامه می‌یافت و در نهایت به خرید دستگاه ختم می‌شد، مدیر تولید کارخانه دغدغه‌ی چندانی در مورد استخدام اپراتور نداشت. هرچند، نصاب دستگاه خریداری‌شده، که از قضا اشراف کاملی هم به کار با آن داشت و از آن بهتر با دیدن سالن دستگاه نظرش جلب شده بود، مورد بسیار مناسبی بود که می‌شد با یک تیر دو نشان زد. هم دستگاه را خرید و هم اپراتور مناسبش را استخدام کرد. برای جابر هم که تجربه‌ی سخت کار در خط تولید را داشت و هم تجربه‌ی بخشی از سازوکار بازرگانی، گیرم به عنوان نصاب و تعمیرکار، موقعیتی که خودش باشد و

یک سالن و دستگاه شش‌متری هوابرش که لزوماً قرار نیست همیشه سری‌کاری کند چیز جالبی بود. مخصوصاً که نیمچه آشپزخانه‌ی کارگاهی و یک تخته ابزار کامل هم از قبل در سالن وجود داشت.

به حیاط پشتی که رسید، ترکیبی از سرما و هوای تازه حالت کاملاً جدیدی را در بدنش پدید آورد. کمی خود را منقبض‌تر کرد و کلاهش را که در جیب شلوار کارش میچاله شده بود به سر کشید. اگر ده سال پیش بود حتماً سیگاری روشن می‌کرد. بعد از ده سال هنوز وسوسه‌ی سیگار کشیدن هرچند دیربه‌دیر به کله‌اش می‌زد. مزه‌ی هوای تمیز را بهتر از هر کسی می‌فهمید. او، که روزانه چند ساعت با دستگاه هوابرش آن‌هم بدون تهویه‌ی مناسب کار می‌کرد، تازگی هوا را واقعی‌تر از دیگران متوجه می‌شد.

وارد ساختمان اداری که شد، ترکیبی از بوی کاغذ، بوی رنگ تازه‌ی دیوارها و اسپری خوش‌بوکننده در مشامش پیچید. کف براقی که تازه طی کشیده شده بود و گلدان‌هایی که در کنار در ورودی قرار داشت و سکوت سرشاری که فضا را پر کرده بود یک جور حس غربت به دلش راه داد. مثل وقتی که با شلوار جین و تی‌شرت به سالن عروسی‌ای وارد می‌شوید که همه‌کت و شلوار به تن دارند. دفتر مدیر تولید درست در انتهای راهرویی بود که از کنار راه‌پله تا شرقی‌ترین قسمت ساختمان ادامه می‌یافت. به راه‌پله که رسید نگاهی به انتهای راهرو انداخت. همین هفته‌ی پیش بود که برای گرفتن تأییدیه‌ی ساخت هواکش برای دستگاهش

به اتاق مدیر تولید به انتهای آن راه‌رو رفته بود. آن‌هم با تأیید کامبیز که به اصرار او نامه‌ای نوشته بود که سالن برش هواگاز به خاطر خاکستر و انواع گازهای سمی و براده‌های ریز فلز بیش از حد مجاز آلوده است. با اینکه از گوشی محافظش استفاده نمی‌کرد و ماسک نامناسبی که به او داده بودند معلوم نبود که با کدام استاندارد برای این کار انتخاب شده، می‌دانست که هواکش ضروری‌ترین چیزی است که نیاز دارد. بعد از گرفتن توصیه‌نامه‌ی کامبیز دست به کار محاسبه‌ی لوازم اولیه‌ی ساخت هواکش شده بود. روی کاغذ یک هرم با قاعده‌ی مستطیل کشیده بود. طول و عرض دستگاهش سه متر در دو متر بود. حداکثر بازوی حرکت هد دستگاه که به دو شلنگ هوا و گاز وصل بود یک در دو متر بود. با توجه به ارتفاع یک‌متری قاعده‌ی هواکش از نازل هواگاز، تصمیم گرفته بود که قاعده‌ی هرم هواکش به اندازه‌ی  $1/5$  متر در  $80$  سانتی‌متر باشد. هرم پس از یک متر تنگ شدن به لوله‌ای با قطر  $50$  سانتی‌متر وصل می‌شد که یک‌راست تا سقف سوله ادامه می‌یافت. آن بالا قرار بود یک مکنده‌ی صنعتی نصب شود که تمام آن آلاینده‌های سمی را از طریق سقف به بیرون هدایت کند.

نامه‌ی کامبیز، نقشه‌ی هواکش و فهرستی از لوازم را به مدیر تولید داده بود. مدیر تولید که کاغذهای چرک‌شده را از دست جابر گرفت با اکراه به نقشه‌ی دستی جابر نگاهی انداخت. کمی فکر کرد و دست آخر با کمی ان‌قلت تأییدیه‌ی خرید مکنده و ساخت هواکش را به برگه‌ها ضمیمه کرد.



از درستی اندازه‌ها و عملی شدن نقشه مطمئن بود. اکراه او بیشتر از یک حس درونی بود که وجهه‌ی علمی و تحصیلاتش را زیر سؤال می‌برد. نقشه‌های مهندسی با دقت بالا از نماهای مختلف که در کاغذهای ۴آ با کامپیوتر رسم شده، بیشتر اوقات وقتی به مرحله‌ی اجرا می‌رسیدند، چندان عملی نبوده و نیاز به اصلاح داشتند. هرچه نقشه زیبا بود، قطعه‌ی ساخته شده یا در جای سوراخ‌ها ایراد داشت یا در اتصال با دیگر قطعات تطابق نداشت. ولی نقشه‌ی جابر هرچه چرک و نازیبا بود در عوض عملی بود. برای همین بود که حس منفی مهندس تنها می‌توانست جوری منتقل شود که گویی ایراد کار آن برگه‌های چرک بود که با خطوط ناصاف طرح هواکش را کشیده بود.

جابر یک‌روزه هواکش را ساخته بود. نشی‌هایی که باید چهارپایه‌ی نگهدارنده‌ی هواکش می‌شد را بریده و به هم جوش داده و به پایه‌های نگهدارنده‌ی دستگاه متصل کرده بود. مسئول خرید کارخانه مکنده، لوله‌ی خرطومی بلند که قرار بود تا سقف ادامه پیدا کند و کلاهک دودکش را خریده بود. تقریباً همه چیز آماده‌ی نصب شدن بود و تنها مانده بود حفره‌ای که باید در سقف ایجاد می‌شد. کار در ارتفاع به غیر از ملزوماتی مثل نردبان بلند باید با تأیید واحد بهداشت و ایمنی کار یعنی کامبیز انجام می‌شد.

با بی‌میلی پله‌ها را بالا می‌رفت. به طبقه‌ی اول که رسید، نگاهش به آبدارچی پیر ساختمان اداری افتاد که با یک سینی از لیوان‌های خالی

چای از اتاق کامبیز بیرون می‌آمد. آبدارچی که با خالی بودن اتاق کامبیز جسارت بیشتری از همیشه پیدا کرده بود طوری که جابر هم بشنود گفت:

«این پسرهای بی‌شعور هیچی حالی‌اش نیست. چرا باید سه تالیوان کثیف تو اتاقش باشه؟ آگه بیشتر از اونی که من چای می‌دم می‌خوایی، لااقل خودت هر دفعه لیوانارو برگردون آبدارخونه... نکبت.»

جابر مکشی کرد. با خودش تکرار کرد: «نکبت.» چه کلمه‌ی بجایی! به یاد آورد که می‌توانست آن روز به جای «خاک بر سرت کنن» خیلی کوتاه بگوید «نکبت». هم کوتاه‌تر بود و هم با معنی‌تر. علاوه بر این ایجاز نوعی آهنگ شاعرانه نیز داشت. علاقه‌ی او به شعر چیز موروثی در خانواده‌شان بود. جمله‌ای از سعدی را که دقیقاً وصف حالش بود زیر لب زمزمه کرد:

«کدام باد بهاری وزید در آفاق / که باز در عقبش نکبتی خزانی نیست؟»

همین طور که داشت به نزدیکی وصف حالش با این جمله از سعدی فکر می‌کرد، یاد دیروز افتاد که بالاخره هوای تمیز در سالن هوابرش به جریان افتاده بود ولی نکبت پیش از آن، حالا او را به ساختمان اداری کشانده بود.

دیروز قبل از برش سقف سوله که محل خروج لوله‌ی هواکش بود به اتاق کامبیز آمده بود تا طبق قوانین کارخانه، مراتب اداری کار در ارتفاع را با تأیید او انجام دهد. با اکراه ضربه‌ای به در نیمه‌باز اتاق کامبیز زده و بدون

تأمل در را باز کرده بود. کامبیز که هنوز تجربه‌ی کافی یک مهندس در ساختمان اداری را نداشت و برای واکنش سریع در این جور مواقع آماده نبود ناراحتی‌اش از این برخورد جابر را با قورت دادن آب دهان و نگاه خیره پاسخ داد. جابر سلام کرد و گفت:

«کامبیز جون همه چی رو آماده کردم. فقط مونده سوراخ کردن سقف و سوار کردن هود روی چهارپایه‌ای که به دستگاه وصلش کردم. چه بایست کرد؟»

تأثیر لحن بی‌غرض جابر اندکی از تأثیر مخرب ورود نابهنگام اولیه‌اش را کاسته بود و حالا کامبیز سعی می‌کرد در نقش حرفه‌ای خود عرض اندام کند. سری در کاغذهای روی میزش چرخاند و جواب سلام جابر را داد. بعد انگار که برگه‌ی مربوطه را پیدا کرده است سرش را بالا آورد و پرسید:

«خب ارتفاع سقف سوله و ارتفاع چهارپایه‌ای که ساختی چقدره؟»

جابر پاسخ داد:

«سقف که گمونم ۶ متری باشه ولی روی چهارپایه تازمین ۱/۵ متره. ضمناً وزن هود تقریباً ۴۵ کیلو شده.»

کامبیز در برگه‌ای جای خالی را با اعدادی که جابر گفته بود پر کرد و با حالتی مطمئن، بیشتر بر اصولی که در دانشگاه یاد گرفته بود تا ملزومات

ایمنی موجود در کارخانه، سرش را روی کاغذ برگرداند و هم‌زمان که چیزهایی را می‌نوشت گفت:

«خب دو نفر غیر از خودت باید حضور داشته باشن. کمر بند ایمنی کار در ارتفاع، جرثقیل یا لیفتراک برای هود و یه بالابر حفاظدار پنج‌متری لازم داری.»

کامبیز بعد از اتمام جمله‌اش سکوت کرد و در حالی که به یاد آورده بود که به جای بالابر حفاظدار، نردبان دوطرفه‌ی آلومینیومی دارند و خبری از جرثقیل و لیفتراک هم نیست، مودی‌گری ذاتی‌اش حالا جای خود را به بلاهت داده بود. سکوت طولانی کامبیز با صدای جابر که با پوزخندی گفت: «چی شد مهندس جون؟» شکسته شد. کامبیز گفت:

«خب خودت و سعید هستین، منم می‌آم. نردبون دوطرفه که باهاتس چراغای سوله‌هارو عوض می‌کنیم هم هست. کمر بند ایمنی هم بهت می‌دم و حتماً وقتی رسیدی بالای نردبون به یه جا وصلش کن. می‌مونه بالا بردن هود که چون ارتفاعش ۱/۵ متر بیشتر نیست و وزنش هم اون قدری نیست با طناب می‌کشیمش بالا.»

ساعتی بعد حضره‌ی سقف بدون دردسر ایجاد شده بود. و حالا نوبت بالا کشیدن هود و قرار دادنش روی چهارپایه بود. یک طناب نخ‌ی ضخیم را به تیر فلزی سقف آویزان کرده بودند. یک سر طناب در دست جابر بود و سر دیگر طوری که هود کله نکند از چهار جهت به هود وصل شده بود.

وظیفه‌ی سعید و کامبیز هم این بود که وقتی جابر هود را بالا می‌کشد، هود معلق در هوا را طوری هدایت کنند تا روی چهارپایه قرار بگیرد.

جابر زور می‌زد و با هر بار پایین کشیدن طناب، اندکی هود بالا کشیده می‌شد. اگر طناب قوی‌تر بود و یا به جای قلاب کردن طناب به تیر فلزی سقف سوله از یک قرقره استفاده می‌کردند، هیچ وقت طناب پاره نمی‌شد و آن حجم بزرگ آهنی از ارتفاع یک و نیم متری با آن صدای مهیب به زمین نمی‌افتاد. مدتی طول کشید که کامبیز با آن عرق سرد بر پیشانی، موذی‌گری‌اش را باز یابد و فریاد بزند که «چه کار می‌کنی جابر؟ این چه وضع کار کرده؟ نزدیک بود به کشتنمون بدی...» و جابر در جواب بگوید که «خاک تو سرت کنن با این درسی که خوندی! مثلاً تو مسئول ایمنی کاری... به جاش همش حرف مفت... ریدی تو هود و چهارپایه، کاش می‌خورد تو کله‌ات که تو این وضعیت زبون‌درازی نمی‌کردی ريقو.» کامبیز سکوت کرده بود و بغض و کینه‌ی فروخورده‌اش که با ترس از واکنش بیشتر جابر همراه شده بود حالت بلاهتش را به صورت بازگردانده، دهانش باز مانده بود و باز لب بالایی‌اش از ردیف پایینی دندان‌ها جلو زده بود.

خوش‌بختانه کسی آسیب ندیده بود و دوباره با یک قلاب، بالاخره هود را در جای خودش قرار دادند. خروج کامبیز از سالن بدون گفتن هیچ کلامی، وعده‌ی بیرون ریختن کینه‌هایی را می‌داد که از جابر به دل گرفته

بود. صبح روز بعد موقوفی با جابر تماس گرفته بود که ساعت سه‌ی عصر به دفترش بیاید تا به شکایت واحد بهداشت و ایمنی کار پاسخ دهد.

## ۴

در هر کاری رموزی وجود دارد که با وجود این‌همه کلاس درس و کتب آموزشی، دست‌یافتنی به نظر می‌آید. با این‌همه، به کار گرفتن آن فوت‌های کوزه‌گری چیزی است که تنها از پس تجربه و گذر زمان حاصل می‌شود. موقوفی، آن مرد چهل‌ساله‌ی تروتمیز که پیش‌تر معرفی‌اش کردیم، پیش از جلسه‌ی کمیته‌ی انضباطی که به درخواست کامبیز تشکیل داده بود، مدام یکی از پایه‌ای‌ترین رموز کارش را با خود تکرار می‌کرد:

«هر چقدر دستتو تو آدم‌ها بیشتر فروکنی، بیشتر گهی می‌شه.»

بی‌شرمی موجود در این جمله‌ی کلیدی در این فوت کوزه‌گری صرفاً در کلماتش نبود، بلکه نوعی تحقیر زیردستان را می‌رساند و کنایه‌ای بود از حل و فصل درگیری بین آدم‌ها بدون کمترین دخالت. این جمله‌ی کلیدی اما از خودش نبود. آموزه‌ای بود که هم کلاسی قدیمی‌اش، آن بچه‌پولدار تازه‌به‌دوران‌نرسیده‌ی زیرک که فرزند ارشد صاحب کارخانه بود روز اول استخدامش به عنوان رئیس بخش اداری در گوشش زمزمه کرده بود. این راز سربه‌مهر چیزی نبود که بدون هزینه به هر کسی منتقل شود. موقعیت کلیدی رئیس بخش اداری برای فرزند ارشد صاحب کارخانه که به‌تازگی

عملاً رئیس کل بود باید به کسی واگذار می‌شد که به او اطمینان کامل دارد و چه کسی بهتر از احمد موقوفی، آن دوست قدیمی به دنبال پیشرفت که می‌توانست در عوض دریافت این کار حسابی خوش خدمتی کند. البته پیدا کردن بهترین شخص برای این سمت بدون در اختیار قرار دادن مهارت لازم ممکن نبود و آن مهارت کلیدی که سنگ آخر بنای رئیس اداری کارخانه بود، همین جمله‌ی کلیدی بود.

نیم ساعت بعد کامبیز و جابر روی صندلی‌هایی که با زاویه‌ی نود درجه جلوی میز موقوفی قرار داشت رودرو نشسته بودند. صورت موقوفی با زاویه‌ای بسیار کم به پایین و روی برگه‌هایی خم شده بود و در حالی که از پشت تلفن آمارهایی که به او اعلام می‌شد را با اعداد نوشته‌شده روی کاغذها مقایسه می‌کرد، نگاهی مطمئن، خمار و کم‌حرکت داشت. مثل تمام مدیرهایی که آن‌قدر به خود مسلط هستند که بتوانند سمت رئیس اداری یک کارخانه را با کمترین حاشیه به عهده بگیرند. تلفن را با این جمله قطع کرد:

«باشه خیلی ممنون. مراقب باشید که دیگه مغایرتی پیش نیاد.»

و بعد با مکثی کوتاه به کامبیز و جابر نگاه کرد و حالتی به خود گرفت که هم نشان می‌داد موضوع این جلسه اهمیت فوق‌العاده‌ای دارد و هم باید زودتر تمام شود تا به کارهای مهم‌ترش پردازد و گفت خب آقای قیدی بگید موضوع چیه؟

کامبیز که حضور در اتاق ریاست اداری کمی دستپاچه‌اش کرده بود و از نگاه‌های تند و تیز جابر هم رو برمی‌گرداند، با لکنت و بغضی کودکانه که با آن فضا تطابقی نداشت گفت:

«موضوع بحث رعایت اصول ایمنیه. من چند بار با خود آقا جابر صحبت کردم ولی به نتیجه نرسیدم. محیط کار آقا جابر جاییه که باید بیشتر به اصول ایمنی اهمیت داد.»

نگاه موقوفی حاکی از آن بود که از مقدمه‌چینی کامبیز خسته شده است. پوزخند جابر با شنیدن این جملات به لبخند ملیحی تبدیل شد. کامبیز بعد از مکثی، متأثر از نگاه بی‌کلام موقوفی فهمید که باید سریع‌تر اصل موضوع را بگوید و این‌طور ادامه داد که:

«موضوع فقط افتادن هود نیست، مسئله اینه که آقا جابر جدیت لازم رو در مسائل ایمنی به خرج نمی‌ده.»

نگاه موقوفی که هر لحظه بی‌حوصله‌تر می‌شد به دنبال شنیدن جزئیاتی بود که به کار محکوم کردن فرد خاطی می‌آمد ولی این جملات کلی هیچ به پیش‌برد جلسه کمکی نمی‌کرد.

همین دو جمله‌ای که کامبیز گفته بود کمی بار سنگین فضای ایجادشده برایش را سبک‌تر کرد و ادامه داد:



«من با مشورت فنی آقا جابر قبول کردم که شکل بالا کشیدن هود اون جوری باشه که ایشون می‌گه. ولی انگار شکل انجام دادن کارا براش مهم نیست. فقط می‌خواد سریع‌تر تموم بشه. آقا جابر می‌دونی آگه اون هود با اون وزن روی من یا سعید می‌افتاد چی می‌شد؟ من آگه درخواست جلسه دادم دلیلش اینه که جون شماها برام مهمه و مسئولم. شانس آوردیم به خیر گذشت.»

جابر جواب داد:

«حالا که کسی طوری‌اش نشده. هود هم که سر جاشه. این شلوغ‌بازی‌ها برا چیه پسر جون؟ هر چی بود تموم شد.»

در حالی که نگاه خمار و بی‌تفاوت و سرشار از آن جمله‌ی کلیدیِ موقوفی بین طرفین می‌چرخید، کامبیز جواب داد:

«نه دیگه، این جلسه برای اینه که بیشتر دقت کنید آقا جابر. این شکل کار کردن شما یه روزی کار دست همه‌مون می‌ده. مثلاً هر کی می‌خواد سیگار بکشه می‌آد تو سوله‌ی آقا جابر. می‌شینن چایی می‌خورن و سیگار می‌کشن. مگه قدغن نیست که تو محیط کار کسی سیگار بکشه؟»

حالا صبر جابر کمی لبریز شده و با اینکه هیچ خوش ندارد وارد این دعوا بشود می‌گوید:

«این چه ربطی به اون داره پسر جون؟ من ده ساله دیگه سیگاری نیستم. هر کی هم تو سوله سیگار می کشه به من ربطی نداره. ضمناً من هنوز نفهمیدم که اگه الان اینجام به خاطر اینه که خطایی تو کار ازم سر زده یا اینکه بهت گفتم: خاک بر سرت کنن ریقو.»

از آنجا که سلاح کلیدی موقوفی، همان قضیه‌ی انگشت... هنوز کار می‌کرد، تنها به یک «آقا جابر!» گفتن کفایت کرد تا مواجهه‌ی کامبیز را ارزیابی کند. کامبیز که هیچ فکر نمی‌کرد ادله‌ی ناکافی اش برای تشکیل جلسه جز همین موضوع بی‌ربط سیگار کشیدن دیگران نتیجه‌ی مطلوبی برایش به همراه داشته باشد، خرسند از پاسخ جابر که بازی را به نفعش جلو می‌برد رو به موقوفی گفت:

«آقای موقوفی من دیگه حرفی ندارم.»

و با اینکه کسی انتظار ادامه دادنش را نداشت گفت:

«آقای موقوفی این موضوع بی‌احترامی رو هم اضافه کنید به عدم رعایت اصول ایمنی.»

## ۵

بعد از یک روز پرماجرا، اضطراب ناشی از جلسه‌ی کمیته‌ی انضباطی، سرما، سرخوردگی از تنهایی و برد مراکش مقابل بلژیک، در تاریکی اتاقی که کورسوی چراغ روشن توالت کمی روشنش کرده، کامبیز به

خواب رفته است. ساعت ۱۱ شب است و سکوت اتاق با صدای نفس‌های بلند کامبیز که با خرخر فاصله‌ی چندانی ندارد با صدای زنگ تلفنش شکسته می‌شود. کامبیز با چشمان بسته با آن بلاهت بازگشته‌اش گوشی را جواب می‌دهد و با شنیدن صدای جابر هوشیاری‌اش را به دست می‌آورد:

«سلام کامبیز خان. چرا جواب تلفنم نمی‌دی. نمی‌خوام بنخورم که. زنگ زدم عذرخواهی کنم بابت اینکه جلوی موقوفی از کوره دررفتم. هر چی بوده بین خودمون بوده. نباید جلوی اون لاشی حرفای بین خودمونو تکرار می‌کردم. این تو بیخ‌ها هم به هیچ جای من فشار نمی‌آره. تو حالا اول راهی، من و تو در مقابل امثال موقوفی باید هوای همو داشته باشیم.»

بقیه‌ی مکالمه‌ی کامبیز و جابر نکته‌ی درخوری برای داستان ما ندارد.



## همه با هم؛ پیر و جوون

اگه تنهایی بری تره هم برات خرد نمی کنن. باید با هم بریم... همه با هم

پیگیر افزایش حقوق بشیم

درست مثل بازیگری شده ام که قبل از رفتن روی صحنه ی تئاتر برگه های نمایشنامه را در دستش می گیرد و زمزمه کنان عرض راهرو را مدام طی می کند. تصور می کنم که در اتاق مدیر نشسته ام. قبل از هر چیزی مقدمه ای بلند برایش می چینم و سپس درخواستم را مطرح می کنم. حالا خودم را جای مدیر می گذارم و پاسخ خودم را می دهم. دوباره به نقش قبل بازمی گردم و مکالمه را ادامه می دهم. وسط مکالمه ی تمرینی یکهو از خودم می پرسم: نکند آقای احمدی به جای این جواب، جواب دیگری بدهد؟ به همه ی جواب های ممکن فکر می کنم. آماده ی همه ی مکالمات احتمالی شده ام. چندین روز است که این شده کار من. همه اش با خودم حرف می زنم. به عقب تر که نگاه می کنم می بینم ماهه است دارم به این لحظه فکر می کنم. منظورم لحظه ی رفتن به اتاق مدیر و درخواست

افزایش دادن حقوقم است. حقوقی که می‌گیرم اصلاً کفاف زندگی‌ام را نمی‌دهد. خوردوخوراکمان با بدبختی جور می‌شود البته به شرط آنکه بیشتر وعده‌هایمان را غذای ساده و نانی بخوریم. اجاره‌ی خانه را هم که نمی‌شود نداد البته اگر بشود اسمش را گذاشت خانه. بیشتر سرپناه است تا خانه. همیشه هم از اینکه یکی مان مریض شود می‌ترسیم. خرج بیمارستان و دوا و دکتر همیشه شوکه‌مان کرده است. پس انداز هم که رؤیا شده. گاهی به این فکر می‌کنم که چقدر خوب است که بچه نداریم. اگر بچه داشتیم الان آن طفلکی هم درگیر مشکلات ما شده بود. راستی ها، چقدر بچه دوست داریم. همسرم همیشه می‌گوید خانه‌دار که شدیم بچه‌دار هم می‌شویم. ولی خانه خریدن که پس انداز می‌خواهد. نکند بغل کردن بچه‌مان هم رؤیا شود؟

بگذریم. هیچ وقت جرئت این را نداشتم که چشم در چشم مدیر شوم و حقوق بیشتری طلب کنم. ولی می‌خواهم این بار این کار را بکنم. تقریباً تمام روزهایم را در این کارخانه شب می‌کنم. اما حقوقم خیلی کم است. حقوق بیشتر کارگران دیگر هم همین است. خودشان بهم گفته‌اند. بیشترشان بچه هم دارند. بارها بهشان گفته‌ام که بهتر نیست هر کدام برویم و با مدیر صحبت کنیم؟ شاید تأثیری داشت. هر کسی جواب خاص خودش را می‌دهد. هیچ کدام از جواب‌ها قانع نمی‌کنند. یکی‌شان می‌گفت: «اخراجمون می‌کنن.» آن یکی می‌گفت: «همه جا همینه.» دیگری می‌گفت: «چند سال دیگه بازنشسته می‌شم و ارزش

نداره ریسک کنم.» بیشترشان ولی می‌گفتند: «فایده نداره باید از اینجا بریم.» اکبر آقا هم که کارگر باسابقه‌ای است و بیشتر حرف‌هایم را پیش او می‌زنم می‌گفت: «آگه تنهایی بری تره هم برات خرد نمی‌کنن. باید با هم بریم. ما پیرمردا که نزدیکه بازنشسته بشیم باید با شما جوانایی که پردل و جرئت هستین، همه با هم پیگیر افزایش حقوق بشیم.» ولی من برعکس اکبر آقا تصمیم دارم خودم تنهایی بروم و حرفم را بزنم. تا بخواهم منتظر شوم پیرمردهای محافظه‌کار با جوان‌های چموش کارخانه با هم توافق کنند، همه‌ی عمرم می‌گذرد. تازه اگر توافقی سر بگیرد. هرچند ممکن است اخراجم کنند ولی بالاخره باید کاری بکنم. زندگی کردن با این حقوق سخت است. معلوم است که اوضاع کارخانه هم عالی است. این روزها فروش بالایی دارند. می‌خواهند خط تولید جدیدی را هم راه بیندازند. شنیده‌ام سفارشات کارخانه‌ی دیگرشان هم آن‌قدر بالا رفته که یک شیفت دیگر کاری به شیفت‌ها اضافه کرده‌اند. الان بهترین موقع است. اوضاعشان گل‌وبلبل است. امروز هرطور شده به اتاق مدیر خواهیم رفت.

#### • در اتاق مدیر

وارد اتاق مدیر که می‌شوی اول از همه بوی ادکلن که با بوی قهوه ترکیب شده است به مشامت می‌رسد. روی میز مدیر پر است از خوردنی‌های اعلا و رنگارنگ. هر بار که به اتاق مدیر می‌روم خجالت می‌کشم بنشینم. لباس کار کثیف و دست و صورت روغنی و زبرم انگار به این اتاق

نمی‌آید. بارها دقت کرده‌ام که مدیر هم با چشمانش دستانم را دنبال می‌کند تا مبادا دست به چیزی بزنم. بعد از سلام و احوال‌پرسی بالاخره می‌روم سر اصل مطلب:

– آقای احمدی چند وقته می‌خوام پیام پشتون و در مورد موضوعی صحبت کنم. ولی همه‌اش پشت گوش می‌انداختم. اما انقدر مشکلات زندگی بهم فشار آورده که تصمیم گرفتم هرطور شده این بار پیام و باهاتون صحبت کنم.

آقای احمدی که انگار شستش خبردار شده که درخواستی از او دارم چشمانش را ریزکرده، با گوشه‌ی چشم به من نگاه می‌کند و می‌گوید:

– بفرمایید. چه مسئله‌ای پیش آمده؟ چه مشکلاتی؟

قبل از این توی ذهنم بارها تمرین کرده بودم که بهتر است در این لحظه چه پاسخی بدهم. تصمیم را گرفته بودم که از مشکلات زندگی، گرانی‌ها، جهش قیمت دلار و طلا و خودرو... بگویم. می‌خواستم از درد گرانی برایش بگویم. از پیش می‌دانستم که مدیر چندین برابر من حقوق می‌گیرد. این را از بقیه‌ی کارگران شنیده بودم. بدون شک این گرانی‌ها تکان کوچکی هم به زندگی‌اش نداده است. اما بارها شده بود که خودم از او شنیده بودم که از حکومت و دولت و هرچه به جمهوری اسلامی ختم می‌شود بد می‌گوید و با هر جهش قیمتی فحشی نثارشان می‌کند. یادم می‌آید حتی دیدن فوتبال ایران در جام جهانی را تحریم کرده بود.



می‌گفت این تیم، تیم ملی نیست، تیم حکومتی است. همه‌اش می‌گفت که هرچی می‌کشیم بابت این آخوندهاست. تمام گرانی تقصیر مُلاهاست. حرف‌های بدی هم نمی‌زند. واقعاً مملکت بی‌دروپیکری داریم. هر بار که چنین حرف‌هایی می‌زند با خودم فکر می‌کنم که هر چند مدیر خودش مشکل معیشتی ندارد ولی لااقل وضعیت بد زندگی ما کارگران را درک می‌کند. شاید حقوق بالایی هم که می‌گیرد حقش است. بالاخره کارخانه به مدیری احتیاج دارد که بتواند امور را سروسامان دهد. کار سختی است. نوش جاننش. آدم خوب و منطقی‌ای است. پس با خودم تصمیم گرفته بودم که از درِ منطق وارد شوم. پیش خودم فکر می‌کنم که هرچه منطقی‌تر صحبت کنم احتمال شنیدن جواب مثبت به درخواستم بیشتر است. حرفم را ادامه می‌دهم:

— آقای احمدی همون‌طور که می‌دونید چند وقته که گرونی و تورم بیداد می‌کنه. منخارج زندگی واقعاً زیاد شده. خودتون بهتر می‌دونید که دولت از اول امسال خیلی چیزا رو گرون کرد. قیمت گندم رو آزاد کرد. ارز ترجیحی رو برداشت و... همه قیمتا بالا کشیده. با این وضعیتِ مملکت و گرونی، کلی فشار روی ما هم هست. تحمل این وضعیت خیلی برام سخت شده. به خاطر همین گفتم که باهاتون صحبت کنم و ازتون بخوام که هرچقدر که خودتون صلاح می‌دونید حقوق بنده رو زیاد کنید.

منتظر جوابم. صدای تپش‌های محکم قلبم را می‌شنوم. حس می‌کنم خیلی کتابی حرف زدم. انگار گوینده‌ی اخبار اقتصادی بودم. ولی اشکالی ندارد. این‌طوری بهتر است. مدیر همیشه حرف سیاسی و اقتصادی می‌زند. مثل خودش حرف زدم. حتماً حرف‌هایم را تأیید می‌کند. یک‌هویی استرس می‌گیرم. تا حالا یک بار هم از او خواسته‌ای نداشته‌ام. صدای تپش قلبم بلندتر از قبل می‌شود. نکند او هم این صدا را می‌شنود؟

آقای مدیر ابروهایش را بالا می‌اندازد. لبخندی تحقیرآمیز گوشه‌ی لبش سبز می‌شود و دهان باز می‌کند:

— متأسفم برای مشکلاتتون. ولی نمی‌تونم این کار رو بکنم.

بلافاصله بعد از این حرف سکوتی پیوسته می‌کند. انگار یک تشت آب سرد روی سرم ریختند. اصلاً انتظار نداشتم آن‌قدر صریح و سریع جواب نه را بگذارد کف دستم. احتمال می‌دادم که موافقت نکند ولی نه با این شدت. با خودم حساب کرده بودم که اگر جوابش نه باشد احتمالاً این‌طوری پاسخ خواهد داد: «تلاشم را می‌کنم ولی قولی نمی‌دهم.» بعداً هم آن‌قدر همه چیز را کش می‌دهد تا دست از سرش بردارم. یعنی در بدترین حالت، انتظار داشتم دست‌به‌سرم کند. انتظار همچین نه‌ی قاطعی را نداشتم. چرا محاسباتم اشتباه شد؟ سکوت بینمان را شکستم و با لحنی درمانده پرسیدم:

– چطور مگه آقای احمدی؟ چی مانع می‌شه؟

پوست سفید و مثل شیر آقای احمدی قرمز شد. تَن صدایش بالا رفت. دست‌های نرم و لطیفش را طلبکارانه بالا آورد و با حالت دادگونه‌ای شروع به حرف زدن کرد:

– ببینید، ما اینجا مسؤل حل کردن مشکلات شما نیستیم. نمی‌شه که هر کی مشکل داشت بدو بیاد پیش ما و بگه حقوقمو زیاد کنید. کارگرجماعت همین جوریه. حقوقتون رو زیاد می‌کنیم می‌رید سریع یه وام می‌گیرید بعدش می‌آید پیش ما می‌گین قسطام زیاده دوباره حقوقمو زیاد کن. مشکلات شما به ما ربطی نداره. خیریه که باز نکردیم.

هر کلمه‌ای که می‌گفت انگار خنجری بود که در قلبم فرومی‌کرد. حسابی به غرورم برخورد. تا به حال این روی آقای مدیر را ندیده بودم. پست‌ترین کلمات از دهانش خارج می‌شد. چه شخصیت کثیفی را پشت چهره‌ی منطقی و همیشه‌خنداننش قایم کرده بود. پشیمان شدم که چرا اصلاً من احمق مشکلاتم را با همچنین موجود سنگ‌دلی در میان گذاشتم. یاد دیسک گردن و کمرب افتادم که به خاطر شدت کار در همین خراب‌شده به سرم آمده بود و حالا مردک می‌گفت که مشکلات تو به ما ربطی ندارد. حس می‌کردم فریب خورده‌ام. نگاه تحقیرآمیزش به کارگر و به قول

خودش «کارگرجماعت» آتشم می‌زد. خشم به صدایم قوت داد و لحن کلامم زیرورو شد:

— چطور مشکلات من به شما ربطی نداره؟ حقوقی که شما به من می‌دین مگه قرار نیست نیازهای زندگي منو رفع کنه؟ مگه قرار نیست اون قدری باشه که من بتونم صبحم رو شب و شبنم رو صبح کنم تا دوباره بتونم فرداش پیام سر کار؟

مدیر مدام می‌خواهد میان حرفم بدود اما نمی‌گذارم. پیوسته سخن می‌گویم:

— پس مشکلات من به حقوقم مربوطه، حقوقم هم به شما و شرکت مربوطه. این حقوق کفاف زندگي منو نمی‌ده. فک نمی‌کنم کفاف زندگي هیشکی رو بده.

بالاخره حرفم را قطع می‌کند:

— این حقوق طبق قانون کاره. مقدارش رو هم دولت تعیین کرده. حتماً کفاف زندگي کارگرا رو می‌ده که قانون تشخیص داده این مقدار باشه.

اگر تعجب می‌توانست جسمیت داشته باشد، قطعاً در آن لحظه دو تا شاخ شده و روی سر من سبز می‌شد. چقدر منطقی‌مان با هم فرق می‌کند. چرا قبل از این متوجه نشده بودم. با خودم می‌گویم «ببین کی داره از دولت و

قانون حمایت می‌کنه؛ همونی که ضد دولت و حکومت بودنش رو نشان افتخار کرده و روی سینه‌اش چسبونده. همون که می‌خواست همه بدونن آقا حق طلبه و مخالف نظام. خوب دست خودشو رو کرد. حقا که جمهوری اسلامی و دولتش اگه برای ما بده، برای اینا عالیه.» بهترین موقع بود که ریاکاری‌اش را به رویش بیاورم. با نیشخند می‌گویم:

— دولت؟ از کدوم دولت دارید حرف می‌زنید آقای احمدی؟ دولت و حکومت جمهوری اسلامی دیگه؟ عجیبه. همه جا داریم از جمهوری اسلامی بد می‌گیم اما وقتی پای پول و حقوق و مشکلات کارگر می‌شه مدافع جمهوری اسلامی می‌شیم و از دولتش استفاده می‌کنیم.

خودش هم یک لحظه از حاضر جوابی‌ام خنده‌اش می‌گیرد. هم‌زمان که سعی می‌کند لبخندش را نبینم می‌گوید:

— بالاخره باید یه قانونی باشه. هیچی نباشه نمی‌شه که.

یک‌باره تصویر اعتراضات خیابانی که این روزها علیه جمهوری اسلامی در جریان است جلوی چشمم می‌آید. توی ذهنم با خودم صحبت می‌کنم: «صد درصد توی خیابون هم همین وضعیته. هر کی بسته به جایگاهش علیه جمهوری اسلامی وایساده و داره می‌جنگه. ولی ضدیت امثال مدیر کجا و ضدیت ما کارگرا کجا. راستی توی این اعتراضات کارگرا هم رفتن؟ نمی‌دونم. شاید رفته باشن. ولی نه من و نه هیچ کدوم از

کارگرای دیگه‌ی این کارخونه نرفتیم. قطعاً بیشتر کارگرا نرفتن. ولی دوست دارم دست کارگرایی که ممکنه رفته باشن توی این اعتراضات و بغل دست امثال آقای مدیر و بالادستی‌هاش می‌جنگن رو بگیرم و بهشون بگم: هم اون دشمنته و هم این. باید جلوی دو تاشون دربیای. بیا این ور تو جبهه‌ی خودمون و تفنگتو برگردون سمت جفتشون.»

چند ثانیه‌ای بود که در این فکرها غرق بودم و زل زده بودم به موزاییک‌های کف اتاق. در این میان مدیر شروع به حرف زدن کرد:

— بین. می‌دونی اصل قضیه چیه؟ ما اینجا که بر اساس مشکلات هر کسی بهش حقوق نمی‌دیم. بر اساس نیازمون به کاری که می‌کنه و میزان تخصصش که حقوقش تعیین می‌شه. اگه بر اساس مشکلات باشه که همه میان تو این اتاق و صف می‌کشن برای زیاد شدن حقوقشون.

برای این حرفش هم پاسخی در ذهن داشتم. می‌پریم وسط حرفش:

— آقای احمدی دقیقاً از این لحاظ هم اگه نگاه کنیم من الان یه کارگر بامهارت هستم و حقوقم نسبت به کاری که می‌کنم و عنوان شغلی‌ای که دارم خیلی کمتره. الان تقریباً دستمزد من نصف اون چیزیه که باید بگیرم.

– نه دیگه. اینکه بر اساس نوع شغلت حقوق بگیری توی کارخونه‌هایی رعایت می‌شه که قانون طبقه‌بندی مشاغل اجرا می‌شه. اینجا همچین چیزی نداریم.

حس می‌کنم شوخی‌اش گرفته. بخندم یا عصبانی شوم؟ چقدر دوست دارم دهانم را بی‌ملاحظه باز کنم تا بگویم «آخه مرد ناحسابی، خودت می‌گی تخصص. وقتی دیدی تخصصم دارم می‌زنی زیر حرفت؟ تو آگه قانون‌مداری چرا می‌چسبی به یکی‌اش و اون یکی دیگه‌اشو اجرا نمی‌کنی؟»

قبل از اینکه واقعاً بپرسم پس چرا قانون طبقه‌بندی مشاغل را اجرا نمی‌کنید خودش را عصبانی نشان می‌دهد و می‌گوید:

– اصلاً شما چرا دنبال افزایش درآمدتی؟ به جای این کار، سطح زندگی‌ات رو بیار در حد درآمدت. این جوری با آرامش زندگی می‌کنی. وقتی همه‌اش دنبال اینی که بیشتر از توانت داشته باشی، ماشین بگیری، خونه بگیری و... از زندگی ناراضی می‌شی. الکی خودتو می‌ندازی توی قرض. نمی‌دونم چرا فرهنگ کارگری این جوریه. کارگرا هم خودشونو درگیر قسط و وام می‌کنن، هم به بچه‌هاشون این فرهنگ غلط رو یاد می‌دن. زندگی خوب که به پول ربطی نداره بلکه به مغز آدم ربط...

جناب مدیر روی منبر رفته است. پایین بیا هم نیست. این جور که در مورد کارگرها تر می‌دهد معلوم است چند سالی که اینجا کار می‌کند حسابی بار خودش را بسته و زندگی لاکچری‌اش فرسنگ‌ها از زندگی کارگری دور است.

یک لحظه که وسط سخنرانی‌اش مکث می‌کند یک‌بارہ یاد مشکلات زندگی‌ام می‌افتم. هرطور شده باید حقوقم زیاد شود. آخرین تلاش‌هایم را می‌کنم تا بتوانم راضی‌اش کنم.

– آقای احمدی این حرف آخرتونه؟ یعنی اصلاً امکانش نیست که تغییری توی حقوقم اتفاق بیفته؟ حتی مطرح کردنش با مدیرعامل هم بی‌فایده است؟

انگار از دستم ناراحت شد. حق هم دارد. وسط نصیحت‌های عالمانه‌اش یکهوپی حرفی زدم که معلوم بود گوشم بدهکار چرند و پرنده‌هایش نیست. در این لحظه لحنش دیگر تهدیدآمیز شد:

– بذار آب پاکی رو بریزم رو دستت. اینجا خیریه نیست. اینجا یه بنگاه اقتصادی که ساخته شده برای اینکه به صاحبش سود برسونه نه اینکه مشکلات شاغلینش رو حل کنه. برای ما حفظ شغل مهمه نه حفظ شاغل. تو نباشی یکی دیگه رو می‌آریم. اگه راضی نیستی می‌تونم قرارداد این ماه رو امضا نکنی.



حالا که بهتر فکر می‌کنم حقوق نجومی که آقای مدیر می‌گیرد برای این نیست که امور تولید را سروسامان بدهد. ایشان که همیشه سر مبارکش توی گوشی است و برنامه‌ی تفریحات خارجه‌اش را می‌چیند. تولید بدون او هم در جریان است. خود ما کارگرانی که تولید را بدون وقفه جلو می‌بریم. جناب مدیر فقط و فقط اینجاست تا سود صاحب کارخانه از هر بلایی در امان باشد. این جور که معلوم است زیاد کردن حقوق کارگران برای سود این حضرات آقا از همه‌ی بلایای دیگر خطرناک‌تر است.

احمدی منتظر جواب من است. پیش از این پسِ ذهنم بود که اگر از وضعیت اینجا ناراضی بودم بروم. اما نمی‌دانم چرا الان مصممم که بمانم. به نظرم همه‌شان مثل هم‌اند. منظورم از همه‌شان همان «صاحبان بنگاه‌های اقتصادی» است. لجم گرفته. حس می‌کنم باید حقم را بگیرم. رفتن هیچ چیز را حل نمی‌کند. پاسخش را این‌گونه می‌دهم: «من که قصد رفتن ندارم. فقط می‌خوام از کارم راضی باشم و وضعیتم بهتر باشه.»

گفت‌وگورا پایان می‌دهم. از اتاق مدیر که بیرون می‌آیم کارگران را می‌بینم که هر کدام سخت مشغول کارند. ناگهان نگاهم به نگاه گرم اکبر آقا گره می‌خورد. اکبر جوری نگاهم می‌کند که انگار می‌داند چه بین ما گذشته. ناخودآگاه به سمتش می‌روم. نگاهی به ساعت می‌کنم. چند دقیقه مانده به زمان استراحت. به نزدیکی‌اش که می‌رسم می‌پرسم:

— بریم با هم یه چایی بخوریم پیرمرد؟ حوصله داری حرف بزنیم؟  
اکبر آقا دستگاهش را خاموش می‌کند. موازی هم به سمت روشویی  
می‌رویم. دستگاه‌های بقیه‌ی کارگرها به دنبال هم خاموش می‌شود.  
سکوت سوله را پر می‌کند.  
قدری سرم را نزدیک گوشش می‌کنم و آرام می‌گویم: «گفتی همه با هم؟  
پیر و جوون؟»

## آنچه در پارس جنوبی آموختم

تو نه فقط به خاطر خودت بلکه به خاطر همه‌ی ما باید این کاغذ را بگیری!

۱

در یکی از فازهای پارس جنوبی در شغلی بسیار سخت و به عنوان نیروی ناماهر (کمکی) مشغول به کار بودم که به علت «تعدیل» نیروی کار مرسوم در پایان سال از کار بیکار شدم. تابستان سوزان را گذرانده بودم و به زمستان سوزناک کنگان و عسلویه رسیده بودم. تقریباً مثل تمامی کارگران پیمانکاری شاغل در پارس جنوبی هنگام «تعدیل» یا همان اخراج، سه ماه حقوق از پیمانکار طلبکار بودم.

اولین تجربه‌ی کار در یک محیط بزرگ صنعتی را طی می‌کردم، اما از تجارب کارگران دیگر شنیده بودم که ممکن است پس از تعدیل، حقوق‌ها را به موقع پرداخت نکنند. شنیده بودم که حقوق برخی کارگران پس از بیکار شدن و برگشتن به محل زندگی‌شان پرداخت نشده است و این

مشکل کارگران را در برزخی قرار داده است؛ آن‌ها نه می‌توانستند از حق و حقوق زحمات خود بگذرند و نه می‌توانستند از شهر محل سکونتشان به پارس جنوبی برگردند تا حقوق خود را بگیرند. از یک طرف کارگران اطمینان نداشتند بتوانند در صورت مراجعه حق و حقوق خود را بگیرند و از طرف دیگر برای هزینه‌های رفت و برگشت و سکونت مشکل داشتند و باید بخشی از همان حقوق طلبکاری را خرج این هزینه‌ها می‌کردند. هزینه‌هایی که گاهی از خود طلب کارگران بیشتر می‌شد و در این شرایط بسیاری از کارگران به‌ناچار از حقوق خود می‌گذشتند.

به فکر خودم رسیده بود و از کارگران دیگر هم شنیده بودم که اگر از پیمانکار سند و کاغذ معتبری بگیریم که میزان طلبکاری ما و زمان پرداخت در آن مشخص شده باشد، در صورت بدقولی و فریبکاری پیمانکار، می‌توانیم حداقل سندی برای به دست آوردن طلب خود داشته باشیم. عید نوروز نزدیک بود و همه‌ی کارگران نگران شرایط آخر سال و برخورد پیمانکاران بودند. کارگران دیگر هم می‌دانستند که اگر تلاش نکنند و نجنگند و با طلبکاری سه ماه حقوق وارد سال جدید شوند، شرایط آن‌ها در سال آینده بسیار سخت‌تر خواهد شد. چنین افکاری نزدیک به پایان سال و حتی در تمامی طول سال بحث و فکر مشترک تمامی کارگران در پارس جنوبی است. انگار سرنوشت کارگران عسلویه و کنگان است این حقوق‌های عقب‌افتاده!

بالاخره اخراج‌ها شروع شد و نوبت من هم زودتر از بعضی همکاران فرارسید. یکی از همکاران که سن و سال کمتری از ما، سری پرشور و ذاتی شجاع و مبارز داشت، به من گفت که اگر بتوانم از پیمانکار سند و کاغذی بگیرم، کارگران و همکاران دیگر هم می‌توانند این سند را از پیمانکار بگیرند و پس از تعدیل نیرو (که سرنوشت محتموم تقریباً همه بود) با نگرانی کمتری به خانه برگردند. من باید راه را برای دیگر کارگران هم باز می‌کردم. حرف این همکار همچون درسی از معلمی دانا در ذهنم ثبت شد. همین کار را هم کردم. به پیمانکار گفتم باید به من سندی مهر و امضاشده بدهد که میزان طلبکاری و زمان پرداخت در آن مشخص باشد.

جواب پیمانکار مرا به فکر فروبرد. او گفت از سه ماه حقوق طلبکاری ات، دو ماه را یکجا پرداخت می‌کنم و یک ماه باقی مانده را هم با حقوق برج آینده‌ی سایر کارگران پرداخت می‌کنم و تا یک ماه آینده کل حقوق باقی مانده‌ات را تسویه می‌کنم، اما کاغذ نمی‌دهم.

به پیشنهادش فکر کردم. به نظرم پیشنهاد بدی نرسید. وسوسه‌ی دریافت دو ماه از حقوق به صورت یکجا، که تا به حال در پارس جنوبی تجربه نکرده بودم مرا به فکر فروبرد. تصمیم گرفتم که پیشنهاد پیمانکار را بپذیرم و دیگر از او سند و کاغذ نخواهم. به فکرم رسید که حتماً دوستان و همکاران هم از اینکه من حقوقم را به این شکل بگیرم خوشحال خواهند شد.

قرار شد فردای همان روز جهت حساب و کتاب به منزل پیمانکار در شهر کنگان بروم. مثل هر روز ساعت ۵ و ۴۵ دقیقه با سایر کارگران بیدار شدم. صبحانه را که مثل بیشتر مواقع پنیر یا عسلی بسیار کوچک و حجم زیادی نان بود خوردیم و سوار اتوبوس‌های فرسوده شدیم و از کمپ‌های کارگری به سمت فاز راه افتادیم. تا از بچه‌ها خداحافظی کنم ساعت حدود نه صبح شد. حس دل‌تنگی و اندوه جدایی در من قوت گرفته بود. اندوه جدا شدن از کسانی که با هم لحظات سختی را گذرانده بودیم و دل‌تنگی برای کمپ‌های کارگری، که به زندان‌هایی شبیه بودند، برای زندانی‌هایی که ما کارگران بودیم. آزاد شده بودم از آن فنس‌ها و آن عصرهای بی‌رحم. اما این آزادی برایم عذاب‌آور بود. حسی شبیه کنده شدن از جایی. حسی که فقط کارگرانی آن را درک می‌کنند که روزی در جایی این‌چنینی اسیر کاری طاقت‌فرسا بوده‌اند. هنوز و همیشه این اندوه و دل‌تنگی در من زنده و جاری است. حس اینکه روزی باید به آنجا برگردم و کاری نیمه‌تمام را تمام کنم.

از در فاز خارج شدم تا با ماشین‌های عبوری به کنگان بروم. در همین حین همکار جوان‌ترم زنگ زد و گفت که می‌خواهی چه کار کنی؟ داستان پیشنهاد پیمانکار و تصمیم خودم را گفتم. او در پاسخ حرفی زد که هنوز و تا همیشه در وجودم حک شده است. او گفت که «تو نه فقط به خاطر خودت بلکه به خاطر همه‌ی ما باید این کاغذ را بگیری».

پذیرفتم. این بار احساسی کاملاً متفاوت در من شکل گرفت. انگار که نه فقط برای خودم، که برای جمعی از آدم‌های شبیه به خودم به سمت زمین مبارزه می‌رفتم. سرشار از انگیزه و رضایت به سمت کنگان رفتم.

گرفتن چنین نوشته‌ای از پیمانکاران اصلاً رایج نبود. معمولاً به‌سختی به چنین کاری تن می‌دادند. ترس پیمانکار از واکنش سایر بچه‌ها در کنار اصرارها و محکم ایستادن من جواب داد و کاغذ را گرفتم. نتیجه‌ی چنین کاری این شد که پس از من تقریباً بقیه‌ی همکاران هم توانستند چنین سندی را از پیمانکار بگیرند. هنوز از این داستان حسی شبیه یک پیروزی کوچک اما مهم در وجود ما باقی مانده است. هنوز هم گاهی با آن همکارانی که در ارتباط هستیم در این مورد صحبت می‌کنیم.

در منزل پیمانکار و پس از حساب و کتاب، پیمانکار به اندازه‌ی سه روز حقوق را به عنوان پاداش و عیدی زحمات من به حقوق باقی مانده‌ی من اضافه کرد. عید نوروز نزدیک بود. من پیمانکار را انسانی با انصاف دیدم که قدر زحمات من را می‌داند. لحظه‌ای به فکرم رسید که در میان کارفرمایان هم انسان‌های خوبی پیدا می‌شوند. این کار پیمانکار کمی حس شرمندگی و سرزنش را در من بیدار کرد. با قدردانی و تشکر فراوان از منزل پیمانکار خارج شدم و عازم محل زندگی ام شدم.

امروز نزدیک ده سال از آن روزها می‌گذرد. من آشنایی بیشتری با قانون کار و قانون عیدی و سنوات کارگران دارم. امروز وقتی محاسبه می‌کنم، می‌دانم که عیدی قانونی ۹ ماه کار کردن در آن شرایط بسیار سخت معادل ۴۵ روز دستمزد کار من در آن زمان بوده است. می‌دانم که سنوات ۹ ماه کار نیز معادل حقوق بیش از بیست روز کاری است؛ یعنی مجموعاً چیزی معادل ۷۰ روز دستمزد من در آن زمان. اما چیزی که من به عنوان عیدی و پاداش دریافت کردم حقوق سه روز بود. برای همکاران دیگر هم چیزی بیش از این نبود. تقریباً هیچ کدام از ما از قانون عیدی و سنوات باخبر نبودیم.

امروز می‌دانم ناآشنایی من و همکارانم با قانون باعث شد هم از حقوق خود محروم شویم و هم به راحتی فریب بخوریم. امروز می‌دانم این عدم آگاهی حتی در قضاوت من در مورد پیمانکار هم تأثیر زیادی داشته است. امروز دیگر فکر نمی‌کنم که آن پیمانکار انسانی خوب و باانصاف بوده است. امروز این طور فکر می‌کنم که انسانی کلاش بوده است که برای انباشتن ثروت بیشتر و منفعت بیشتر کلاه کارگرانی را برداشته است که باید تا جان در بدن دارند به سخت‌ترین کارها مشغول باشند.

امروز می‌دانم و خبر دارم که آن پیمانکار که در همان زمان هم درآمد بسیار زیادی از زحمت ما کارگران به جیب می‌زد، زندگی‌ای به مراتب بهتر از ده سال پیش دارد و هنوز در پارس جنوبی مشغول انباشتن ثروت و



کشیدن شیرهی جان کارگران است. درک می‌کنم که چرا پیمانکاران برای ساکت کردن کارگران حاضرند اوباشی را استخدام کنند تا چماق بر سر کارگران بکوبند. خیلی خوب فهمیده‌ام که چرا برای کار در آن شرایط طاقت‌فرسا از ما کارگران نامه‌ی اداره‌ی کار و گواهی عدم سوءسابقه می‌خواستند، اما اوباش سابقه‌دار را به عنوان نیروهای حراست در تمامی پارس جنوبی استخدام می‌کنند.

می‌دانم که تقریباً همه‌ی همکاران من از آن زمان، هنوز مشغول سخت‌ترین کارها هستند و البته در شرایطی به مراتب سخت‌تر از پیش زندگی می‌کنند. و البته می‌دانم که این سرنوشت مشترک همه‌ی کارگران است. از آن ناآگاهی دیروز هنوز مزه‌ی تلخی در دهان ما باقی است. مزه‌ی شکستی کوچک اما بسیار مهم و آموزنده.

## ۳

یکی از همکاران آن سال‌هایم که هنوز مشغول کار در پروژه‌های پارس جنوبی است، ابتدای اردیبهشت امسال (سال ۱۴۰۱) از من خواست که در محاسبه‌ی حقوق سال جدیدش به او کمک کنم. شنیده بود که افزایش حقوق کارگران حداقل بگیر ۵۷ درصد و افزایش حقوق دیگر کارگران ۳۸ درصد به علاوه‌ی مبلغ ثابتی است. با همکارانش در این مورد صحبت کرده بودند. در دو سه سال گذشته که مبارزه‌ی کارگران در پارس جنوبی برای بهبود شرایط کار و حقوقشان شدت گرفته است، کارگران در این موارد حساس‌تر شده‌اند و بحث‌های بیشتری بینشان شکل گرفته است و

در آن‌ها بذرهایی از حرکت به سمت مبارزه‌ی آگاهانه‌تر و متحدانه‌تر جوانه زده است. در نتیجه‌ی این مبارزه‌ها و تلاش‌ها تعداد بیشتری از کارگران برای کسب آگاهی در مورد قوانین تلاش کرده و می‌کنند. تقریباً تمامی کارگران پارس جنوبی یا خود مستقیماً تجربه‌ی شرکت و همکاری در اعتصاب و اعتراض را دارند و یا با چشم‌های خود دیده‌اند که چگونه قدرتی دارد اعتصاب کارگران بی‌چیز و تولیدکننده‌ی همه چیز. البته که دشمنان هم روزبه‌روز ترفندهای جدیدتری برای مبارزه با کارگران رو می‌کنند و روزبه‌روز بی‌رحم‌تر شده‌اند. ما نیز باید که چنین کنیم.

رفیق کارگرم هیچ نسخه‌ای از قراردادش نداشت. شرکت فقط یک بار هنگام بستن قرارداد، به آن‌ها قرارداد را نشان داده بود. حتی اجازه‌ی عکس گرفتن هم نداشته‌اند. اعداد را از حافظه می‌گفت و صحبت‌هایش را در ابتدای شروع کارش با پیمانکار یادآوری می‌کرد. من اعداد را نوشتم و گفتم در حد امکان محاسبه می‌کنم. قرار گذاشتیم که او هرطور شده عکسی یا نسخه‌ای از قرارداد سال قبل به دست بیاورد. قرار گذاشتیم که هر نتیجه‌ای از محاسبه‌ی ما به دست آمد، او و همکاران قابل اعتمادش و تعداد هرچه بیشتری از کارگران، در مذاکره برای حقوق سال جدید از شرکت و پیمانکار درخواست نمایند و تا جایی که ممکن است به کمتر از آن رضایت ندهند. بهار بود و تابستان نزدیک بود و کارگران از قدرتی برخوردار بودند که ناشی از مبارزه‌شان در سال‌های اخیر در همین دو

فصل بود. در چند سال گذشته کارگران مزه‌ی قدرت اتحاد را کمی چشیده بودند. شرکت‌ها و سرمایه‌داران هم مزه‌ی ترس را.

کارم را شروع کردم. محاسبه‌ی دقیق ممکن نبود. هم قانون کار پیچیده و مبهم است، هم اعداد و اطلاعات کاملی در دسترس ما نبود. اما می‌شد به حداقل‌هایی دست یافت که از نظر محاسبات قانونی قابل طرح و درخواست باشد.

صحبت بعدی من با رفیق کارگرم بر اساس محاسبات من شروع شد. او هم توانسته بود توسط یکی از دوستانش که در بخش اداری مشغول کار بود، عکسی از نسخه‌ی قرارداد خودش به دست بیاورد، که در نوع خود موفقیتی کوچک بود. ما کارگران همگی به یاری هم نیاز داریم و بی‌یاری هم نمی‌توانیم قدم از قدم برداریم. قرار گذاشتیم که من بر اساس قرارداد واقعی محاسبات را دوباره انجام دهم. دو قرار دیگر هم گذاشتیم: اول اینکه سعی کنیم شیوه‌ی محاسبه را در حدی که امکان داشت به رفیق کارگرم و هر کسی که او گفت آموزش بدهم، و دوم اینکه قرار گذاشتیم تا از طریق کارگران مورد اعتماد، در میان کارگران به شکلی صحیح این مسئله مطرح و پخش شود که در هنگام بستن قرارداد به صورت هماهنگ تمامی کارگران یک نسخه از قراردادشان را از شرکت بخواهند. همچنین گفتیم که قانونی بودن و ضروری بودن این خواسته باید برای کارگران کاملاً روشن شود.

قرارداد را مطالعه کردم. بندی از قرارداد خاطرات ده سال پیش را در ذهنم زنده کرد. خشم و اندوهی هم‌زمان در من جان گرفت. در یکی از بندهای قرارداد قید شده بود که حق عیدی و سنوات در حقوق روزانه‌ی کارگران محاسبه شده است و طبق این قرارداد کارگران می‌پذیرفتند که عیدی و سنوات خود را به صورت ماهانه دریافت کرده‌اند و در پایان سال هیچ طلبی بابت عیدی و سنوات ندارند. ناخواسته یاد داستان عیدی سه‌روزه‌ی پیمانکار به خودم افتادم. همین قرارداد که با این دقت در مورد عیدی و سنوات نوشته بود، چیزی در مورد اینکه کارفرمایان وظیفه دارند آخر هر برج حقوق کارگران را پرداخت کنند نوشته بود (قبلاً حتی دیده بودم که در قرارداد کارگران بندی وجود دارد که تأخیر سه‌ماهه در پرداخت حقوق کارگران را کاملاً قانونی می‌کرد و حق اعتراض را از کارگران می‌گرفت. در همین پارس جنوبی دیده بودم). اینجا تفاوت‌هایی آموزنده هم وجود داشت.

ده سال پیش من و بیشتر کارگران از اجباری بودن عیدی و سنوات خبری نداشتیم و شیوه‌ی محاسبه را نیز نمی‌دانستیم. اما امروز کارگران زیادی می‌دانند که عیدی و سنوات در قانون کار اجباری است و تعداد بیشتری از کارگران می‌دانند که چگونه عیدی و سنوات خود و همکارانشان را به صورت تقریبی محاسبه کنند. اما شرکت‌ها با این حقه‌ی جدید، این آگاهی کارگران را بی‌اثر کرده‌اند. چنین قراردادی را در اتاقی در بسته جلوی کارگر می‌گذارند، کارگر هم خود را مجبور به امضا کردن قرارداد

می‌بیند، چون باید برای زنده ماندن و ادامه‌ی زندگی خود و خانواده‌اش کار کند. امضا می‌کند قرارداد را، به دور از همکارانش و بدون مشورت لازم. بدون اینکه حس کند قدرتی دارد به عنوان یک کارگر.

از امضای اجباری این قرارداد ابهام و نگرانی تنها چیزی است که نصیب کارگر می‌شود. اینکه هر لحظه که به او نیاز نداشتند می‌توانند او را اخراج کنند. ما از آنچه در گذشته امضا کرده‌ایم حتی نسخه‌ای نیز نداریم. برای درک این ابهام و ترس تنها لازم است کارگر باشیم.

رفیق کارگرم می‌گفت آخر چرا به زبان ساده نمی‌نویسند این قرارداد را؟ مگر نباید کارگر هم بداند چه چیزی را امضا کرده و مجبور به انجام چه کارهایی است؟ می‌گفت وقتی برای امضای قرارداد رفته است و با جسارت گفته است که باید قراردادم را بخوانم تا آن را امضا کنم، پس از خواندن نیز نتوانسته از قرارداد سر درآورد. البته می‌دانستیم که به اکثر کارگران حتی فرصت نگاه کردن هم داده نمی‌شود. او گفت چه خوب می‌شد اگر هنگام امضای قرارداد تو در کنار من بودی و من گفتم که چه خوب می‌شد که کارگران چنان قدرتی داشتند که به صورت جمعی برای امضای قرارداد می‌رفتند. یا حداقل نماینده‌هایی داشتند که از قانون سر درمی‌آوردند و نماینده‌هایشان را برای قرارداد بستن می‌فرستادند. واقعاً چه خوب بود که کارگران هم‌زمان با کار کردنشان قانون کار را نیز می‌آموختند.

اداره‌ی کار هر ساله در این مواقع و هر موقعی که لازم باشد خود را به خواب می‌زند. آن‌ها فقط برای دفاع از شرکت‌ها و پیمانکاران و سرمایه‌داران بیدار و هوشیارند. اگر کارگران اعتراضی بکنند کاملاً هوشیار و بیدار به آنان یادآوری می‌کنند که خود کارگر این قرارداد را امضا کرده است و حق اعتراضی ندارد. بالاخره، نتیجه‌ی صحبت‌های ما این شد که تا قدرت نداشته باشیم و متحد نشویم، حتی اگر قانون را هم بدانیم دردی از دردهای ما دوا نخواهد شد.

نتیجه‌ی محاسبه‌ی حداقل حقوق را به رفیق کارگرم گفتم. گفتم شرکت و پیمانکار کلاهی کاملاً قانونی بر سرشان گذاشته است. گفتم که دستمزد واقعی شما کمتر از عددی است که در این قرارداد نوشته شده است. فهمیدیم که شرکت‌های پیمانکاری و سرمایه‌داران در پارس جنوبی، عیدی و سنوات کارگران را به عنوان بخشی از دستمزد به کارگران می‌پردازند که بگویند حقوق جوشکاران یا داربست‌بندها یا کارگران برق و ابزار دقیق و رنگ‌کارها و کمکی‌های این‌ها در پارس جنوبی مثلاً هجده میلیون تومان است. بر خلاف تبلیغات سرمایه‌داران و کمپین‌های دروغین و مجازی، حقوق واقعی کارگران بسیار کمتر از این اعدادی است که می‌گویند.

نتیجه گرفتیم تا قدرت اتحاد و آگاهی کارگران نباشد و کارگران دانسته‌ها و تجارب خود را به صورت واقعی با هم در میان نگذارند، شرایط آن‌ها تغییر چندانی نخواهد کرد. آگاهی از قانون خوب است و حتی برای

کارگران ضروری است، اما کافی نخواهد بود. مبارزه برای به دست آوردن حداقل‌های قانونی خوب است، ضروری است، اما کافی نیست و نخواهد بود. چنین نتیجه گرفتیم که از ده سال پیش تا کنون هم ما آگاه‌تر شده‌ایم و هم سرمایه‌داران شایدتر و وحشی‌تر شده‌اند. اما شرایط به ضرر ما و بدتر شده است. گفتیم که باید بیشتر ارتباط داشته باشیم، بیشتر بخوانیم، بیشتر با کارگران دیگر صحبت کنیم، و اینکه برای ایجاد و حفظ اتحاد کارگران باید در همه‌ی زمینه‌ها بیشتر تلاش کنیم. گفتیم و پذیرفتیم که این وظیفه‌ی هر کارگر آگاهی است در هر جایی که عده‌ای از کارگران کار می‌کنند.

نتیجه‌ی ارتباط من و دوست کارگرم در مورد این مسئله، این شد که او و همکاران بیشتری از مسئله‌ی کلاه‌برداری عیدی و سنوات مطلع شدند و البته تعداد بیشتری از کارگران توانستند نسخه‌هایی از قرارداد خود را دریافت کنند. آنچه را هم که به عنوان عدد حقوقشان به دست آوردند نسبت به سال‌های گذشته کمی به خواسته‌های کارگران نزدیک‌تر بود. به رفیق کارگرم گفتم که اگر کارگران در محیط کارشان اتحادی پایدار داشته باشند می‌توانند به پیروزی‌هایی بسیار بزرگ فکر کنند و امیدوار باشند.

گفتیم که هنوز مسیر بسیاری باید طی شود. قدم‌به‌قدم با قدم‌هایی کوچک و حساب‌شده باید پیش رفت. تا وقتی اتحادمان به حدی برسد که بتوانیم با هم گام‌هایی بسیار بزرگ‌تر برداریم و حتی قواعد بازی را عوض کنیم.

زمین همیشه رؤیایش را آشکار کرده است

و آرواره‌های موش کور

سریع‌تر از موج ریشه نیست...



# نامه‌ای از ایمان، ۹ ساله، کارگری مهاجر در تهران

من ایمان، ۹ ساله کارگری مهاجر در تهران خواهم ماند.

تهران از این بالا قشنگ است. تا چشم کار می‌کند خانه است. پر است از برج‌های بلند. ولی خانه‌ی ما از برج‌ها هم بلندتر است. از روی این کوه، سقف همه‌ی برج‌ها را می‌شود دید. اینجا توی این رستوران کوهی زندگی ما از همه‌ی تهرانی‌ها بهتر است. همه‌شان دوست دارند جای ما باشند. این را می‌دانم که می‌گویم. اگر غیر از این بود که هر جمعه کلی‌شان به اینجا نمی‌آمدند. جمعه‌ها از سر صبح این بالا شلوغ می‌شود. من، متین، احمد، عامر و اکرم جمعه‌ها زودتر از روزهای دیگر بیدار می‌شویم تا به دیدن کوهنوردان برویم. اکرم عاشق آن زن‌هایی است که لباس‌های رنگارنگ کوهنوردی به تن دارند. مخصوصاً عاشق موطلائی‌هایشان. می‌گویند که آن‌ها شبیه عروسکش گلنارند. یک روز

خودم دیدم که از کیف مادر سورمه‌اش را درآورد و رفت جلوی آینه. چشمانش را سیاه کرد. کلاه احمد را برداشت و سر کرد. موهای خرمایی‌اش را از کنار کلاه بیرون انداخت و با ناز و افاده، ادای موطلابی‌های تهرانی را درمی‌آورد. مادرم هم مثل همیشه روی زمین نشسته بود و داشت سبزی پاک می‌کرد. او کارگر رستوران است. مادر یک پایش را کنار سینی سبزی‌ها دراز کرده بود و با لبخندی زیرچشمی اکرم را می‌پایید. اکرم متوجه نگاه‌های مادر شد. خجالت‌زده سمت مادر دوید. پیش پای مادر نشست و سرش را روی دامن مادر فشار داد. مادر قربان‌صدقه‌ی اکرم می‌رفت. اکرم سرش را بالا آورد و به مادر گفت: بزرگ که شوم برایت یکی از آن لباس‌های رنگارنگ و کلاه و عینک می‌خرم. برای خودم هم. با هم برویم تا نوک کوه. مادر که بغضش دوباره توی گلویش پریده بود سر اکرم را بوسید و جواب داد که من با این پای علیل چطور تا نوک آن کوه بروم؟ تو برو، من منتظرت می‌شوم تا برگردی. اکرم از حرف مادر غصه‌دار شد. کمی به فکر فرورفت. ناگهان اخم‌هایش باز شد و با خوشحالی پرید و روی پاهایش ایستاد. به مادر گفت که دو تا از آن عصاها هم برایت می‌خرم. با آن عصاها تا پیش خدا هم می‌شود رفت. مادر بغضش شکست و با گریه گفت الهی من بمیرم برای دختر مهربانم. امیدوارم مثل من سیاه‌بخت نشوی، عصای دست مادر.

مادرم واقعاً سیاه‌بخت است. چند ماه پیش سیاه‌بخت شد. وقتی پدرم را برق گرفت. پشت همین رستوران. هیچ وقت یادم نمی‌رود. شب بود.

مادر طبق معمول کارهای رستوران را می‌کرد. زیراندازی زیر خود انداخته بود و بیرون رستوران زیر نور لامپ ورودی مشغول پاک کردن نخود بود. اکرم همیشه وردست مادر بود. عروسکش را هم بغل خود می‌نشاند. تابستان بود و هوا گرم‌تر از همیشه. پدرم باغبان محوطه‌ی رستوران بود. محوطه‌ای بزرگ. من و برادرهایم همه به پدر کمک می‌کردیم. قبل‌ترها پدر کارگر ساختمان بود. یک روز حین کار از ساختمانی نیمه‌کاره پایین افتاد. از آن موقع یک دست پدر، دیگر به دردش نخورد. دست راستش. من و برادرهایم بایستی که کمک پدرمان می‌کردیم. وگرنه پدر تا صبح فردا بایستی که کار می‌کرد. ما دست راست پدر بودیم. همه‌مان کار می‌کردیم به‌جز عامر. عامر از همه‌مان کوچک‌تر بود. چهارونیم سالش بود. همه‌اش دنبال ما راه می‌افتاد. یکی بایستی دائماً حواسش به او می‌بود. آن شب هم عامر با ما بود.

کنار شیر آب پشت رستوران، گودالی بود که همیشه پر از آب می‌شد. سیم برقی که به چراغ‌های پشت رستوران برق می‌رساند دقیقاً از کنار آن گودال و از روی زمین کشیده شده بود. چراغ‌ها برای زیبایی بیشتر رستوران در دل شب‌های تاریک، دورتادور محوطه نصب شده بودند. بعضی روزها که آب بالا می‌آمد سیم برق زیر آب می‌رفت. پدرم به همه‌ی ما سپرده بود که نزدیک شیر آب و سیم نشویم. بارها هم تأکید کرده بود. می‌گفت یک بار نزدیک بوده دچار برق‌گرفتگی شود. بعد از آن چندین بار به مهندس زنگ زده و از او خواسته بود که برق‌کش بیاورد و سیم را از

بالای سطح زمین عبور دهد. ولی مهندس گفته بود که نمی‌شود. فعلاً پولش را ندارد. بماند برای بعد.

من، برادرانم و اکرم از آن سیم وحشت داشتیم. هیچ وقت کنار آن نمی‌رفتیم. مادر هم که به خاطر پادردش دور بیرون رفتن از رستوران را خط کشیده بود. یک سالی می‌شد که پایش را از رستوران هم بیرون نگذاشته بود. چه برسد به اینکه به سمت شیر آب برود. ولی پدر برای آبیاری درختان مدام آن دوروبر بود. ولی همیشه احتیاط می‌کرد. عامر اما نه. اصلاً متوجه خطر نمی‌شد.

یادم می‌آید آن شب آب از گودال هم بالاتر زده بود و در زمین اطرافش جاری بود. همه‌ی پسرها و پدر مشغول آبیاری درخت‌ها بودیم و عامر بازیگوشی می‌کرد. یک‌باره پدر را دیدیم که به سمت شیر آب می‌دود. داد می‌زد: عامر، عامر، بیا کنار. عامر از همه‌جایی خبر می‌رفت که آب‌بازی کند. او تا نزدیکی‌های سیم جلو رفته بود. من و برادرهایم شلنگ‌ها را رها کرده و پشت سر پدر دویدیم. پدر جهشی کرد و با دست سالمش عامر را برداشت و به آن سو پرت کرد. اما تعادل خود را از دست داد و پایش توی گودال رفت. پدر رعشه رفت و مثل چوب خشکی داخل آب افتاد. همه‌ی ما از وحشت می‌خکوب شده بودیم. جرئت نزدیک شدن را نداشتیم. متین شروع به دادوبیداد کرد. عامر گریه کرد و سمت ما دوید. از سروصدای ما اکرم و مادر متوجه شدند که اتفاقی افتاده است. اکرم سریع دوید و خود را به پشت رستوران رساند. پدر را که در آن حال دید

از حال رفت. چند لحظه بعد مادر لنگان‌لنگان و شتابان آمد. از دور موه‌های خود را می‌کند. درد پا امانش نداد روی زمین افتاد و خودش را به سمت پدر می‌کشانند. نگاهی به من کرد و خواست تا بروم و کنتور برق را خاموش کنم. مادر که به آب‌های جاری روی زمین رسید دچار برق‌گرفتگی شد. جریان برق او را به عقب پرتاب کرد. با سرعت زیاد خود را به رستوران رسانده و برق اصلی را قطع کردم.

در آن سکوت شب فقط صدای شیون و ناله بود که به گوش می‌رسید. مادرم حال بهتری داشت. داخل آب رفته و پدر را در آغوش گرفته بود. فریاد می‌زد و پدر را صدا می‌کرد. پدر ولی جواب نمی‌داد. مثل یک تخته چوب خشک شده بود. مادرم از من خواست که به دنبال کمک بروم. روی این کوه گوشی تلفن هیچ وقت آنتن نمی‌داد. همه جا در ظلمت فرورفته بود. دوان‌دوان به سمت جاده‌ی پایین کوه دویدم. یادم رفته بود که از تاریکی می‌ترسم. فقط روشنی شهر تهران را از بالا می‌دیدم و به سمت جاده می‌رفتم. کنار جاده که رسیدم شروع کردم دست تکان دادن برای ماشین‌هایی که رد می‌شدند. آن قدری ماشین نبود. آن چند تایی هم که بودند با سرعت بسیاری رد می‌شد. همه‌اش به پدر فکر می‌کردم. به خدا می‌گفتم که پدرم را زنده نگه دارد، قول می‌دهم که دیگر نگذارم کار کند. همه‌ی کارهایش را خودم می‌کنم. یعنی خدا صدای من را می‌شنید؟ بالاخره یک موتورسوار متوجه من شد و ایستاد. زبان من را نمی‌فهمید. ایرانی حرف زدن را خوب بلد نبودم. همیشه پدر و مادرم با زبان

خودشان با ما صحبت کرده بودند. زبانم هم گرفته بود. به‌زور به او فهماندم که کمکم کند.

با موتورسوار که به رستوران رسیدیم جنازه‌ی پدر را دیدم که از آب بیرون آورده بودند. آن موقع نمی‌دانستم که جنازه است. همه دورش نشسته بودند و گریه می‌کردند. اکرم هم که به هوش آمده بود سفت کمر پدر را گرفته بود و سرش را روی شکمش گذاشته بود. اکرم گریه نمی‌کرد. موتورسوار و مادرم، پدر را بین خود روی موتور نشانند. هرچه اصرار کردم من را نبردند. گفتند بمان و مراقب بقیه باش.

چند ساعتی گذشت. من، اکرم و بقیه به جاده چشم دوخته بودیم. عامر سرش را روی پای اکرم گذاشته و خوابش برده بود. آن‌قدر معصومانه خوابیده بود که انگار در جریان اتفاقات نبوده است. یکی‌یکی همه روی همان سنگ و خاک خوابشان برد. حتی اکرم. یادم نمی‌آید که من چقدر بعد از آن‌ها خوابم برد. تنها به یاد دارم که با صدای ماشین مهندس از خواب بیدار شدیم. آفتاب تازه بالا آمده بود. مادرم بی‌حال از ماشین پیاده شد. همه به سمتش دویدیم. ما را بغل کرد و همان جا کنار ماشین نشست. گریه می‌کرد و قربان‌صدقه‌مان می‌رفت. وسط حرف‌هایش فهمیدیم که پدر مرده است. احساس غریبی داشتم. گریه‌ام نمی‌آمد.

مهندس عصبانی و ناراحت از ماشین پیاده شد و به مادرم گفت برویم ببینیم کجا این اتفاق افتاده. مادر به‌زحمت و کمک ما خود را به قتلگاه پدر رساند. گفت‌وگوهای زیادی بین مهندس و مادرم ردوبدل شد. ما

همه‌شان را نشنیدیم. فقط یادم هست که مهندس به مادر گفت که از این قضیه با هیچ کس سخنی نگوید. خودش برایمان جبران می‌کند. مهندس شماره‌ی پسرعموی پدرم که در جای دیگری از تهران مشغول کار بود را هم از مادرم گرفت. گفت که خودش با او تماس می‌گیرد که بیاید و کمکمان کند که کارهای کفن و دفن پدر را بکنیم.

از آن روز چند ماهی می‌گذرد. تابستان تمام شده و هوا خنک شده است. پدر چند وقتی است که بین ما نیست. مادرم به اندازه‌ی چند سال پیرتر و درد زانویش بدتر شده است. وقتی همه دور او جمع می‌شویم برایمان از حسرت‌هایش می‌گوید. می‌گوید ای کاش زندگی در افغانستان این قدر سخت نبود که مجبور به کوچ شوند. ای کاش پدرت را به عنوان یک مهاجر قانونی قبول می‌کردند که مجبور نبود تن به هر کاری بدهد. ای کاش دست پدرت در آن حادثه آسیب نمی‌دید. شاید با دو دست سالم می‌توانست در آن شب خود را از گودال نجات دهد. ای کاش مهندس پدر را بیمه می‌کرد. ای کاش مهندس به حرف پدرتان توجه می‌کرد و آن سیم برق لعنتی را به حال خود رها نمی‌کرد. مادر پر از ای کاش‌ها بود. به هیچ کسی نباید حرف‌های دلش را می‌زد. ما سنگ صبور او بودیم. پدر که مرد دیگر غمخواری برای مادر نماند.

مهندس عذر ما را خواسته است. چند ماهی بود که من درختان را آب می‌دادم. برادرهای کوچکم هم به من کمک می‌کنند. اما مهندس دیروز گفت که پول کارمان را نمی‌دهد. از این به بعد من هم دیگر آبی به درختان

نمی‌دهم. دلم هم برای درختان اینجا می‌سوزد. آن‌ها هم مثل پدر من پاسوز اینجا شده‌اند. مهندس قول داده که دیه‌ی پدر را بدهد. پول خون پدر را که بدهد مادرم و بقیه به افغانستان برمی‌گردند. مادرم دیگر پای کار کردن ندارد. می‌گوید بدون پدر دیگر اینجا نمی‌توانیم زندگی کنیم. راست هم می‌گوید. پدر شبانه‌روز برای یک لقمه نانمان کار می‌کرد. الان که پدر نیست مادر مریضمان نمی‌تواند به‌تنهایی خرج ما را بدهد. ولی من به کشورم بازمی‌گردم. می‌دانم در افغانستان سرنوشتی بهتر از اینجا ندارم. مادر و بیچه‌ها را که راهی کنم خودم پیش پسرعموی پدر می‌روم. او برای من کاری سراغ دارد. کار می‌کنم و پولی برای مادرم می‌فرستم. تا با آن زندگی را سر کند. اگر بتوانم بیشتر هم کار می‌کنم تا پول عمل پای مادرم را هم جور کنم. آرزوی پدر هم همین بود. پدر هم خیلی کار می‌کرد ولی هیچ وقت نتوانست پای مادرم را خوب کند. نکند من هم نتوانم؟ نکند اکرم هم نتواند برای مادر لباس‌های رنگارنگ کوهنوردی بخرد؟

در هر صورت من در تهران می‌مانم. پدرم، کارگری مهاجر بود. مادرم، اکرم، متین و احمد نیز کارگرانی مهاجر بودند. شاید عامر هم. من هم ایمان، ۹ ساله کارگری مهاجر در تهران خواهم ماند.



## فحش کارخونه‌ای یا فحش خیابانی؟!

آزادی! آزادیِ چی؟

کارگران هر روز عصر به بهانه‌ی چایی مدت کوتاهی را استراحت می‌کنند که معمولاً راجع به گرفتاری‌های زندگی و مطالبات کاری‌شان بحث می‌کنند. امروز هم مثل همیشه کارگران جمع شده‌اند و صدایشان در میان صدای دستگاہ‌ها می‌پیچد.

آقای دیداری (که از بی‌خوابی زیاد چشم‌هایش به مغزش رفته): مردم گرسنه‌اند دیگر کوتاه نخواهند آمد.

علی آقا: خود من سر این ماه موعد خونه‌ام تموم می‌شه صاحب‌خونه می‌گه یک‌ونیم دیگه باید بذاری روی کرایه. خب با این وضع و گرونی از کجا بیارم.

آقای دیداری: آخ علی نمک به زخمم نزن که هرچه می‌کشیم از این آخونداس. اینابن و بیخشان دزد و فاسد هستن. نان از ما می‌گیرن و جاش رنج و غصه خوراکمان می‌کنن.

یوسف: آره والا این تن‌پرورها دین رو دست‌مایه کردن و کار مردم رو اسباب آسایششون. ولی خب گندیده بودن این دولت از فساد این دولتی‌هاش نیست از سیستمیه که بن‌مایه و نطفه‌اش فاسده.

علی آقا: چیه یوسف نکنه تو هم...

یوسف اجازه نمی‌دهد حرف علی تمام شود و وسط حرفش می‌رود: نه علی آقا منم نه...

الان مالک همین کارخونه که خودتم دیدی سه تا ماشین داره که هر کدوم چندمیلیارد پولشه، از اون سمت خود تو چی؟ دوازده ساعت اینجا کار می‌کنی ماشین که نداری هیچ، لنگ کرایه خونه‌اتم که هستی.

اون به سیاه‌وسفید دست نمی‌زنه و اون وضعشه، تو هم از جونت مایه می‌ذاری این وضعته.

حالا بگو تو از این حقوق می‌گیری یا از شیخ و ملا...

علی شانه‌اش را بالا می‌اندازد و بی آنکه چیزی بگوید به فکر می‌رود.

آقای دیداری: یوسف، بدبختی ما اینه که اون بیرون همه چی گرون می‌شه نه اینجا، و الا اینجا که حقوقمون رو تازه امسال زیاد کردن و طبق قانونم

می‌دن. اینکه یه سری دیگه می‌دزدن و گرون کردن چه دخلی به ماشین‌های این داره؟

یوسف: آقا رضا، اگه اون بیرون چیزی هم گرون شده این صاحب کارخونه ام محصولاتش رو چند برابر گرون کرده. ولی حقوق ما چی؟ بر خلاف گرون شدن محصولاتی که تولید می‌کنیم حقوقمون ثابت مونده. درسته که اول سال حقوقمون رو زیاد کردن ولی چند برابرش مخارجمون زیاد شد ولی برا صاحب کارخونه چی؟ اون محصولاتش رو چند برابر گرون کرده و نه تنها از این گرونی‌ها ضرر ندیده بلکه نفع هم برده.

عباس آقا که از کارگرهای قدیمی است و خیلی کم حرف می‌زند، چایی اش را هورت می‌کشد و می‌گوید: رضا، درسته چیزایی رو که اینجا تولید می‌کنیم مستقیم مصرف نمی‌کنیم تا همون لحظه گرون شدنشون رو ببینی، ولی خب تو که هر روز صبح محصولات اون یکی کارخونه‌اش رو می‌خری و یه فحش حواله‌اش می‌کنی که چرا هر روز گرون‌تر می‌کنه.

یوسف حرف عباس آقا رو ادامه می‌دهد و رو به علی و رضا می‌گوید: گرونی که رو دوش ماست و رنجی که زن و بچه‌ی ما می‌برن همون سود بیشتری که این صاحب کارخونه و هم‌کاسه‌هاش با گرون کردن محصولاتشون به ما تحمیل کردن.

آقای دیداری که فکر می‌کنه حرف قبلی اش رو با تأمل نگفته بود و انگار حرف خودش نبوده: آره این زالو پاش بیفته همین چندرغاز هم قطع می‌کنه و باهاش ماشین و ویلا می‌خره...

اوستا حمید که کارگر این بخش نیست و برای کار تعمیراتی آمده از بحث بین کارگرها خوشش آمده و خودش رو قاطی بحثشان می‌کند: من خودم چند بار برای کارهای تعمیرات خونه‌اش رفتم به ویلاش. نمی‌دونید چه بریزو پاشی دارن. دو بار استخر ویلاشون رو دیدم، هر دو بار رنگ کاشی‌هاش فرق می‌کرد، گفتم لابد تکنولوژی جدیدیه و من ندیدم. به هر حال چیز عجیب اینجا زیاد دیدم؛ لابد اینم یکی از اوناس. ولی بعداً فهمیدم پسرش از رنگ کاشیا خوشش نیومده، هر بار ریختن و از نو ساختن.

یوسف: ها، ما اینجا کار می‌کنیم و اونا خیلی شیک و قانونی می‌دزدن. دولت هم این وسط همه جوهره پشتشون درمی‌آد. آخوندم اگه پولی گیرش می‌آد به خاطر اینکه منافع این سرمایه‌دارا رو پیش می‌بره.

علی آقا (کارگر چهل‌ساله که پیشانی پرچینش از روزگار سختش می‌گوید): هعی دلم از این قناس (منظورش مالک کارخونه است) پره، هر روز زمین و خونه می‌خره و تا ما حرف از زیاد کردن حقوق می‌زنیم می‌گه کارخونه سود نداره.

بریم، فعلاً بریم همین نونم از دست ندیم که وقت استراحت تموم شد.

روز بعد این بار وقتی یوسف می‌رسد کارگران خودشان بحث اعتراضات را باز کرده‌اند. و از لحن و صدایشان معلوم است که بحثشان حسابی جدی است.

آقای دیداری (خطاب به علی آقا): دیروز ریختن داخل دانشگاه دانشجویها رو که اعتراض کردن بستن به گلوله... آخه بی شرفی تا چه اندازه؟

علی آقا: دیگه به آخر خط رسیدن و به هیچ کی رحم نمی‌کنن آخه این نخبه‌ها رو دیگه چرا؟

عباس آقا: چرا خب؟ مگه چی کار کردن؟

دیداری: برای آزادی جنگیدن خب.

عباس آقا: آزادی! آزادی چی؟

علی آقا (یاد مشکل اجاره خونه‌اش می‌افته و با لحنی خندان که تلخی و غم دلش در پس آن عیان است): معلومه دیگه آزادی داشتن پنجاه متر خونه.

دیداری: ای بابا علی تو هم این مشکل خونه گرفتنت رو هعی بریز توی هر بحثی.

عباس آقا با متانت رو به رضا: حرف خونه و نانمون رو نزنیم، پس حرف چی رو بزنینم؟

یوسف خودش را قاطی بحثشان می‌کند و پی سؤال عباس آقا را می‌گیرد: عباس آقا منم دقیقاً نمی‌دانم آزادی چی؟ انگاری هیچ کی هم نمی‌دونه. این دانشجوها ریخته بودن توی دانشگاه و فقط فحش می‌دادن. چه کاریه آخه؟ حقت رو داد بزن، برنامه‌ات برا این مملکت رو بگو!

یوسف (یک‌نفس حرف قبلی‌اش رو ادامه می‌ده): خبر دارید یکی از کارگرای بخش کناری از سروصدا گوشش آسیب دیده؟

بقیه‌ی کارگراها متعجب می‌شوند که چرا یوسف به یک‌باره موضوع بحث رو تغییر داد و با تعجب منتظر ادامه‌ی حرف‌های یوسف می‌مانند.

یوسف ادامه می‌دهد: کاش یکی هم درد اونو فریاد می‌زد. لااقل فحش هم می‌دن فحشی هم به خاطر اون می‌دادن.

آقای دیداری (در حالی که متوجه دلیل حرف یوسف شد، با حالتی حق‌به‌جانب): خب اون دانشجوهای بیچاره چه خبر دارن از سختی کار و وضع گوشامون؟

یوسف: آره، آقای دیداری، اصل قضیه همینه. اونا که مزد نمی‌گیرن و فعلاً با کارفرماشون درگیر نیستن این چیزا براشون در درجه‌ی اول اهمیت نیست و یا اصلاً خبر ندارن. ما که خودمون خبر داریم باید بهش پردازیم.

علی آقا (در حالی که شوخ‌طبعی‌اش گل کرده): خب ما هم که خیلی وقتا اینجا فحش می‌دیم.

کارگراها می‌زنند زیر خنده...

دیداری (با لبخند): ولی خب گویا فحش ما کارخونه‌ایه و فحش اونا خیابانی.

دوباره همه‌ی کارگراها می‌زنند زیر خنده.

یوسف: آره، آقای دیداری، فحش کارخونه از اساس با فحش خیابانی فرق داره. فحشی که از کارخونه بیرون می‌آد قدرت داره اما فحشی که از خیابان بلند می‌شه توانی نداره.

دیداری: منظورت چیه یوسف؟

یوسف: اول اینکه ما می‌دونیم چی می‌خوایم؛ یه خونه و یه تتی که از کار آسیب ندیده و سری که شبا بی ترس بیکاری بذاریم روی بالش.

دوم می‌دونیم از کی بخوایم.

عباس آقا: حق با یوسفه. دیروز حرفش رو زدیم که حق ما رو سرمایه‌دار می‌خوره و باید اونویقه کنیم نه اینکه به عالم و آدم فحش بدیم.

یوسف حرف عباس را تأیید می‌کند: آخر سر و مهم‌تر از هر چیزی، آگه  
یه روز اینجا کار نکنیم خط می‌خوابه و صدای مشتری‌هاش در می‌آد. اون  
وقت حساب کار دستشون می‌آد و مجبورن به حرفمون گوش بدن.

علی: می‌دونی یوسف حق با توهه و حرفات منطقیه، من که تا حالا توی  
این اعتراضات خیابانی نرفتم و تا جایی که می‌دونم بقیه‌ی بچه‌ها هم  
نرفتن، آگه هم نرفتیم چون ته دلمون امیدی بهش نداشتیم و سنخیتی  
باهاش پیدا نکردیم.

دیداری: یوسف، درسته ولی خب تا کی قراره همین‌جوری توی این  
چهاردیواری داد بزیم مگر نه اینکه می‌گیم دولت‌م حامی این  
سرمایه‌داراست. مگر نه اینکه باید ریشه رو بزیم؟ خب آخر سر مجبوریم  
به خیابان بریم.

یوسف: آره، رضا، روزی می‌رسه با کارگرای بقیه‌ی کارخونه‌ها می‌ریم  
خیابان؛ ولی قبل از اون باید بتونیم توی هر کارخونه راه و حرفمون رو  
یکی کنیم.

عباس آقا: به وقتش، رضا، به وقتش...

کارگرها که کماکان در سردرگمی بودند و نمی‌دانستند راه‌هایی‌شان از  
این فقر چگونه است، اما یک چیز را خوب فهمیده بودند؛ دشمن  
اصلی‌شان مالک کارخانه است و تغییر وضعیتشان تنها به دست خودشان  
است.



## تپه‌های لوبیاپلو

تلفنِ سالنِ غذاخوری زنگ می‌خورد. الیاس، نیروی خدماتی سالن، که مشغول تمیز کردن میزهای غذاخوری بود با عجله به سمت تلفن قدم برمی‌دارد. انگار دنبالش کرده‌اند. او همیشه عجله دارد. بایستی صد نفر آدم را در نیم ساعت غذا بدهد. هر روز داستان زندگی‌اش به همین منوال است. مثل فریره دور سالن می‌گردد. دستمال نظافت سفیدش که با لکه‌های زرد روغن آغشته است را محکم مشت کرده و در دست دیگرش بطری شیشه‌پاک‌کن بزرگی است. به تلفن که می‌رسد گوشی را برداشته و به سختی با سر و گردن تلفن را پیش گوشش نگه می‌دارد. با صدای بلند رو به مخاطبِ پشت تلفن می‌گوید: «بله؟» بعد از چند ثانیه گوش دادن جواب می‌دهد: «عدس پلو.» باز هم مکث می‌کند. به‌دقت به حرف‌های کسی که پشت تلفن است گوش می‌دهد. باز هم جواب می‌دهد: «بله.»

چشم.» گوشی تلفن را سر جایش می‌کوبد. لب‌هایش را بر هم می‌فشارد. از عصبانیت خون به چهره‌اش دویده و چشمانش سرخ شده است. دستمال و شیشه‌پاک‌کن را روی یکی از میزهای خالی پرتاب می‌کند و زیر لب غر می‌زند. به‌سختی می‌شود غره‌ایش را شنید: «غذا رو بگو ننه‌ات برات درست کنه. نوکرِ بی‌جیره و مواجب گیر آوردی مگه؟» به آشپزخانه می‌رود و پیازی را برمی‌دارد. صدای یکی از بچه‌ها از نزدیک‌ترین میز به آشپزخانه بلند می‌شود:

— چیه الیاس؟ چرا باز داری غر می‌زنی؟ کی بود مگه؟

— می‌خواستی کی باشه؟ دکتره. از این غذا نمی‌خوره. دستور داده یه غذای دیگه براش راست وریس کنم.

— هع. چیه؟ دکتر معده‌اش با غذای ما سازگار نیست؟ یا برای پوستش بده؟ اون که نمی‌تونه خودش این غذا رو بخوره چرا برای ما سفارش می‌ده؟ خیریت از خودته. تو چرا همه‌اش می‌گی چشم؟ بگو این وظیفه‌ی من نیست.

الیاس که انگار حوصله‌ی شماتت‌های دیگران را ندارد، شانه بالا می‌اندازد و با عصبانیت و عجله‌ای زیاد مشغول خرد کردن پیاز می‌شود. آنقدر خسته است و کار دارد که حوصله‌ی دهن‌به‌دهن شدن با هیچ‌کسی را ندارد.

دکتر مدیرعامل کارخانه مان و الیاس هم نیروی خدماتی سالن غذاخوری آن است. غذاها از آشپزخانه‌های بیرون بر بازار سفارش داده می‌شوند و الیاس یا فرد دیگری مسئول آشپزی نیست. از این بابت است که آشپزی کردن برای آقای مدیر، همیشه بار اضافه‌ای بوده بر دوش الیاس. اگر هم آقای مدیرعامل افتخار دهد و از غذای کارگران بخورد، باز هم الیاس دردسری تازه دارد. چون که بدون استثنا بایستی به فکر درست کردن سالاد باشد تا نکند غذا در گلوی آقای مدیر گیر کند.

حواسم که به الیاس پرت شده بود، متوجه میز خودمان می‌شود. هشت نفر دور یک میز نشسته‌ایم. ظرف غذای داوود را که نگاه می‌کنم آن یک ذره اشتهايي هم که داشتم از بین می‌رود. داوود با نوک قاشق و به شکل کاملاً ملال‌آوری در حال جداسازی عدس‌های غذاست. چقدر شبیه مرغ حیات‌خانه‌ی مادر بزرگم شده که به دنبال دانه‌ها مدام باغچه را نوک می‌زند و پاهایش را روی خاک می‌کشد. از تشبیهی که در ذهنم می‌کنم خنده‌ام می‌گیرد. اصلاً از این به بعد داوود را «داوود مرغی» صدا می‌زنم. «داوود مرغی» چند تایی عدس جدا کرده، خسته شده و بقیه را رها می‌کند. قاشقش را داخل برنج‌های نیمه‌پاک‌سازی شده فرومی‌برد. دستش را که بالا می‌آورد نگاهی با اکراه به عدس‌های باقی مانده در قاشق می‌کند و لقمه‌اش را می‌بلعد. هم‌زمان که برنج‌ها را داخل دهانش این‌ور و آن‌ور می‌کند گویی باز انگیزه می‌گیرد و به پاک‌سازی غذا از عدس‌های ساچمه‌طور ادامه می‌دهد.

همکار جدیدمان که بغل دست من نشسته آن قدری خسته است که حتی حوصله‌ی غذا خوردن را هم ندارد. به‌زور چند قاشق غذا را پشت سر هم قورت می‌دهد و از جایش پا می‌شود. قاشق را روی ظرفش می‌کوبد و می‌گوید: «اینم شد غذا آخه؟ از ساچمه‌پلوهای سربازی هم بدتره.» این را می‌گوید و شبیه یک آگهی بازرگانی سریعاً محو می‌شود. با قدم‌های بلند و سریع، انگار که کسی دنبالش کرده باشد، به سمت رختکن می‌رود. او همیشه خواب را به ناهار و چای ترجیح می‌دهد. به گفته‌ی خودش بیشتر شب‌ها مشغول مسافركشی است و دو یا سه ساعت بیشتر نمی‌خوابد.

حسن در سمت چپ «داوود مرغی» نشسته است. هیکل درشت، دست‌های بزرگ و ورزیده و آن شانه‌های پهنش باعث شده بین همه به چشم بیاید. بدون اینکه به غرولند بقیه توجه کند با سرعت غذایش را می‌خورد. چند وقت یک بار نیم‌نگاهی به ظرف داوود می‌کند. بعد از چند دقیقه که داوود عدس‌ها را مثل تپه‌ای ماسه‌ای روی هم جمع کرد، حسن قاشق دهانی‌اش را به سمت ظرف او برده، عدس‌ها را برداشته و روی غذای خود می‌ریزد. داوود صدایش درمی‌آید: «احمق. اینا معده‌ات رو درد می‌آره. روده‌ات رو مثل سنگ می‌کنه. اون وقت باید یه ساعت روی کاسه توالت بشینی و التماس دونه‌دونه‌ی این عدس‌ها رو کنی که بیان بیرون.»

از حرف داوود مرغی صدای قهقهه‌مان به آسمان می‌رود. حسن ولی نمی‌خندد. حتی ناراحت هم نشده. در همان حال که با خون‌سردی غذایش را می‌خورد جواب می‌دهد: «احمق تویی که غذا تو خوب نمی‌خوری. من اگه غذا نخورم از کجا جون داشته باشم روزی ۱۵ ساعت اینجا کار کنم؟ تو هم همین‌طور. بخور، بخور که وسط کار غش نکنی.»

بحث و شوخی تمام می‌شود. به اطرافم که نگاه می‌کنم می‌بینم بقیه هم مثل من و با اکراه چند قاشقی بیشتر از غذایشان نخورده‌اند. دوباره صدایی فضای سالن را پر می‌کند. این بار صدای زنگ تلفن نیست. آژیر پایان ساعت ناهار و شروع دوباره‌ی کار است. بلند می‌شویم و میزها را رها می‌کنیم. همه خسته، وارفته و گرسنه. هنگام خروج از درب سالن به پشت سرمان نیم‌نگاهی می‌کنم. یک عالمه غذای نیمه‌خورده روی میزهاست. الیاس همچنان مشغول غذا پختن در آشپزخانه است.

\*\*\*

یک روز گذشته است. ناهارِ امروز معلوم نیست که چیست. دو تکه‌ی کوچک از سینه‌ی مرغ روی برنج است. رنگ تکه‌های مرغ کمی تیره‌تر از حالت عادی است که به شکلی بیپوده سعی شده با زردچوبه و پیاز فراوان کهنگی‌اش پوشانده شود. زردی زردچوبه برنج‌ها را هم رنگی کرده. خیلی گرسنه‌ام. با ولع تکه‌ای مرغ برداشته و به سمت دهانم می‌برم. همین که دندانم را بر لقمه‌ام می‌فشارم بوی ماندگی و گندیدگی حالم را به هم می‌زند. بدون اینکه جویدن را ادامه دهم مستقیم غذا را پایین می‌دهم.

یک لیوان آب را سریع بالا می‌کشم. اما انگار تأثیری ندارد. از مرغ ناامید شده و سعی می‌کنم برنج را بخورم. آن هم آن قدر خشک است که گلو را پاره می‌کند تا پایین رود.

از میز پشتی صدای همه‌مه می‌آید. بر می‌گردم که ببینم چه شده.

صدای احمد، کارگر انبار کارخانه، از همه بلندتر است.

— این غذا رو جلوی سگ بندازی حتی بو هم نمی‌کنه.

ستار که کارگر بخش تجهیزات و تأسیسات کارخانه است پاسخ می‌دهد:

— داداش اینا جلوی سگشون همچین چیزایی نمی‌ذارن. فقط یه

بسته غذای مخصوص سگشون اندازه‌ی حقوق من و توئه.

احمد:

— تقصیر خودمونه. اون قدر هیچی نگفتیم که از سروکله‌مون بالا

می‌رن. همه ساکت شدیم و یکی نگفت که از این وضع ناراحته.

هیشکی صداس در نیومد.

یکی از کارگران خط تولید به نام شاهین که مدتی است سفیدی بر

موهایش افتاده است داد می‌زند:

— برای چی صدام دربیاد، احمد؟ یادت نیست پارسالو؟ اون موقع

که حقوقا رو دیر دادن. یادت هست یا یادت بیارم؟ دم عید بود

و هیشکی پول نداشت که یه تیکه لباس برای بچه‌اش بخره. همه گفتن اعتصاب کنیم و کار نکنیم تا حقوقمونو بدن. یه ساعت بعدش دکتر اومد و گفت: «کی اعتراض داره؟ هر کی اعتراض داره بفرما بره یه جای دیگه کار کنه.» همه موش شدن و هیشکی صداس درنیومد. من و تو فقط رفتیم جلو. پشت سرمونو نگاه کردیم دیدیم هیچ کدومشون نیستن.

توجه کل سالن به سمت میزهای ما جلب شده است. حق با شاهین بود. همه ساکت شدند و سرشان را به زیر انداختند. صدایی از میز ما بلند شد. حسن بود. چهره‌ی آفتاب‌سوخته‌ی حسن از شدت عصبانیت رو به کبودی می‌رفت. انگار که رگ غیرتش باد کرده بود. مشتش را روی میز کوبید و گفت:

لعنت به همه‌مون. اگه همون موقع پشت همو ول نمی‌کردیم الان این جوری به جون هم نیفتاده بودیم. این بار ولی فرق داره. اگه بخواین اعتصاب کنید من اولین نفری‌ام که لب به غذا نمی‌زنم.

هیچ کدام فکر نمی‌کردیم که حسن پیش‌قدم اعتراض به غذا شود. امیر کارگر جوان بیست‌ساله‌ای که همیشه روی میز ما و روبه‌روی حسن می‌نشست طبق معمول خواست نمکی بریزد.

— حسن آقا شما که همیشه تا دونه‌ی آخر برنجت رو هم می‌خوری. از اون ظرفِ غذای بیچاره‌ات اعتراف می‌کشی. من که باورم نمی‌شه بتونی دست از غذات بکشی.

امیر هرهر هر می‌خندد و منتظر خندیدن بقیه است. هیچ کس نمی‌خندد. شاید اگر داوود مرغی این حرف را می‌زد همه می‌خندیدیم. ولی امیر پیش ما پسر بچه‌ای گستاخ به حساب می‌آمد. با گوشه‌ی آرنج به پهلویش می‌زنم تا ساکت شود. حسن از پشتِ ابروهای پرپشتش نگاهی غضب‌آلود به امیر می‌کند. از ترس، صدای کسی در نمی‌آید. حتی صندلی‌ها هم جیر جیر نمی‌کنند. چشم‌ها به حسن خیره شده‌اند. حسن یک‌باره زیر ظرفِ غذایش می‌زند. ظرف رو به آسمان رفته و با صدای زیادی به زمین می‌افتد. دانه‌های برنج به فاصله‌ی چندمتری، کف سالن پخش شده‌اند.

رحمت، مسن‌ترین کارگر کارخانه که بعد از بازنشستگی همچنان سر کار می‌آید، از میز سوم به سمت حسن می‌دود. دستش را روی شانه‌ی حسن می‌گذارد:

— چه‌ات شده، حسن؟ آروم باش. با این کارا که اعتصاب پیش نمی‌ره. خیر سرت قدیمی اینجایی. تو باید به این جوون راه و چاره یاد بدی. نه اینکه بزنی زیر ظرفِ غذات. آخه الیاس بیچاره چه گناهی داره که باید بعدِ ما اینجا رو تمیز کنه؟



چهره‌ی پر از چروک و موهای سفید رحمت به کلامش قدرتی دوچندان می‌دهد و التهاب را می‌خواباند. رحمت ادامه می‌دهد.

— همه‌تون عاقل و بالغید. به جای دادویداد و سرکوفتِ گذشته بیاید چاره‌ای کنیم. خب هر کی نظری داره بگه که چی کار باید بکنیم؟

داوود مرغی مثل همیشه پا پیش می‌گذارد:

— به نظر من از فردا اعتصاب غذا رو شروع کنیم.

حسن که آرام شده است می‌پرسد:

— چرا تا فردا صبر کنیم؟ همین الان شروع کنیم.

شاهین جلو می‌آید و می‌گوید:

— نه اگه عجله کنیم مثل اون بار می‌شه. اول باید ببینیم همه پای

کار هستن یا نه؟

احمد به حمایت از حرف شاهین جلو می‌آید:

— شاهین راست می‌گه. قبلش باید با هم هماهنگ بشیم. ولی نه

اینجا. دکتر مرتب اون دوربین‌های لعنتی رو داره چک می‌کنه.

ممکنه متوجه بشه که قضیه چیه.

شاهین هم‌زمان دوربین‌های دو گوشه‌ی سالن غذاخوری را با اشاره‌ی دست نشان می‌دهد. حرف او درست است. همه انگار یکه می‌خورند و ترس را می‌شود در نگاه اکثرشان دید.

رحمت باز هم هوشمندانه وارد بحث می‌شود تا نگذارد که اراده‌ی بچه‌ها سست شود:

— از ترس ماست که کل روز و پای اون دوربینا می‌شینه. باید یه جور دیگه هماهنگ شیم. من می‌گم از هر میزی یک یا دو نفر بیاد تا بریم یه جای دیگه صحبت کنیم.

رحمت زیرکانه حرف می‌زد. او می‌داند که هر میز غذا تقریباً یک اکیپ از کارگران را شامل می‌شود که عموماً همه‌جوره پشت هم را دارند. ستار از رحمت می‌پرسد:

— کجا صحبت کنیم که از دید دوربینا دور باشیم. همه جا رو که دوربین کاشتن.

رحمت:

— لازم نیست دور از دوربینا باشیم. وقتی تعداد کم باشه و طبیعی رفتار کنیم شک نمی‌کنن. چایی‌هاتون رو بردارید بریم گوشه‌ی حیاط. سیگاری‌هام با سیگار خودشونو مشغول کنن.

از میز ما حسن و داوود مرغی به نمایندگی انتخاب شدند. احمد، ستار، شاهین و چند نفر دیگر نیز از میزهای دیگر به آن‌ها اضافه شدند. مجموعاً ۹ نفر رفتند که جلسه را در گوشه‌ی حیاط برگزار کنند. از دو میز خانم‌ها نه کسی داوطلب نمایندگی شد و نه اصلاً امکان داشت که خانمی در کنار آقایان و در گوشه‌ی حیاط مشغول چای خوردن شود. خود این مسئله جلسه را لو می‌داد. قرار بر این شد که نتایج جلسه به خانم‌ها و همچنین ما اطلاع داده شود.

من و امیر رفتیم که به الیاس کمک کنیم تا برنج‌های ظرف حسن که روی زمین پخش شده بود را جمع کند. زنگ کار که خورد جلسه‌ی نمایندگان تمام شد و همه مجبور شدیم بر سر کارمان برگردیم. دل توی دل هیچ کس نبود. همه می‌خواستیم بدانیم که نتیجه چه بوده است. من و داوود مرغی روی یک دستگاه کار می‌کردیم. بین کار به داوود اشاره کردم که نتیجه را برایم بگوید. ولی داوود گفت که عجله نکنم. ممکن است سرپرست متوجه بشود و این جوری کار خراب می‌شود. راستش را بخواهید من بیشتر از نفوذی‌های بین خودمان می‌ترسیدم. چند بار از آن‌ها ضربه خورده بودیم. نمی‌دانم چه اسم بهتری می‌شود روی آن‌ها گذاشت. خودفروخته، خائن، خودشیرین، فریب‌خورده یا هر اسم دیگری که لایقشان باشد. بایستی حواسمان به آن‌ها هم می‌بود.

بالاخره ساعت استراحت عصر فرارسید. همه با عجله به سمت سالن غذاخوری رفتیم و چای‌مان را گرفتیم. هر گروهی از کارگران در گوشه‌ای

کنار هم نشسته بودند. از دور به نظر می‌آمد که همه چیز عادی است. فقط خودمان می‌دانستیم که چه آتش شور، اشتیاق و اضطرابی در بینمان افتاده است. حتی بچه‌هایی که همیشه این ساعت توی رخت‌کن در حال چرت زدن بودند را می‌شد بین بقیه دید. در گروه ما حسن شروع به صحبت کرد:

— قرار بر این شده که اعتصاب روز مشخصی نداشته باشه.

من که انگار توی ذوقم خورده باشد سریع می‌پریم وسط حرف حسن:

— یعنی چی داداش؟ رفتین جلسه تشکیل دادین که بیاین بگین روز

مشخصی نداشته باشه؟ این دیگه چه جورشه؟

حسن که از عجله‌ی من عصبانی شده می‌گوید:

— لعنت بهت که نمی‌ذاری حرفم تموم شه. زبون به دهن بگیر.

صحبت از این شد که حتماً روزی که یکی از غذاهای افتتاح

رو بدن اعتصاب شروع شه. این جوری همه ناراضی‌ان و همه

میان پای کار. وگرنه ممکنه بعضیا شل شن. مثلاً آگه غذای

کبابی بدن که هفته‌ای یه باره و بیشتریا می‌پسندنش ممکنه

اعتصاب پا نگیره.

حالا که فکر می‌کنم حسن بد هم نمی‌گوید. ولی به نظرم هم یک جای

کار می‌لنگد. از حسن می‌پرسم:

— حسن جان حرفت حق. ولی خب داریم اعتصاب می‌کنیم، سر همو شیره نمی‌مالیم که. همه باید ان‌قدر پای حرفشون باشن که به خاطر یه روز غذای کبابی خوردن پشت نکنیم به هم دیگه. اگه قراره که اعتصاب با یه کباب به هم بریزه همون بهتر که اصلاً شروعش نکنیم. بد می‌گم؟

حسن به فکر فرورفت. معلوم بود با من موافق است. ولی نمی‌دانست چه بگوید. داوود مرغی وارد بحث شد:

— درست می‌گی رفیق جان. ولی اولاً اینکه همه بچه‌ها یکدست نیستن. هر کاری هم بکنی یه عده همراه نمی‌شن. مگه توی موقعیتش قرار بگیرن. دوماً اینکه اگه بخوایم کلی وقت بذاریم که اونا رو همراه خودمون کنیم فضای اعتراض ممکنه از سر بقیه بپره. تا تنور داغه باید چسبوند. توی این چند روز هم وقت داریم بیشتر با هم هماهنگ شیم و آدما‌ی بیشتری رو قانع کنیم.

حالا دیگه من جوابی نداشتم. تصمیم منطقی بود ولی شاید باب دل من نبود. دوست داشتم همه با هم نهایت هماهنگی را داشته باشیم. ولی داوود مرغی درست می‌گفت، همه که روحیاتشان یکی نیست.

حسن ادامه داد:

— خب داشتم می‌گفتم. اولین روزی که وعده‌ی غذایی افتضاحی دادن اعتصاب غذا شروع می‌شه. غذامون رو می‌گیریم. باز

می‌کنیم و توی بشقاب می‌ریزیم. هیچ کس نمی‌خوره و از جامون بلند می‌شیم. قرار شده که از الیاس بخوایم که زنگ بزنه به دکتر و بگه که کارگرا لب به غذا نزن.

همکار جدیدمان از حسن می‌پرسد:

— اگه دکتر واکنشی نشون نداد چی؟ اعتصاب تا کجا ادامه داره؟  
اگر گفت از فردا همین غذارم نمی‌دم چی؟ اصلاً راجع به این  
چیزا صحبت کردین؟

داوود قبل از اینکه حسن بخواد جواب بدهد می‌گوید:

— دکتر دو تا واکنش ممکنه نشون بده. یا راضی می‌شه که غذاها  
رو بهتر کنه یا می‌زنه زیر همه چی و تهدید به اخراج می‌کنه. که  
دومی احتمالش بیشتره. اگه اولی اتفاق بیفته که چقدر خوب.  
کار ما تمومه. اگه دومی بشه، قضیه پیچیده می‌شه. اعتصاب  
غذا رو ادامه می‌دیم تا جایی که از خر شیطون پایین بیاد.

همکار جدید:

اگه نیومد چی؟ اصلاً گشنگی رو چی کارش کنیم؟ چطور کار کنیم؟

داوود:

— راستش وقت نشد راجع به همه اینا صحبت کنیم. قرار شد فعلاً  
اعتصاب رو شروع کنیم. تا بعد ببینیم چی پیش می‌آد. این جورم که

معلومه فردا غذای کبابی داریم. فعلاً فردارم وقت داریم. قرار شده ما با شما قضایا رو مطرح کنیم و سؤال یا پیشنهادی داشتین ببریم و توی جمع نماینده‌ها مطرح کنیم.

ساعت استراحت رو به پایان بود. با دلی نیمه‌راضی ولی همچنان مشتاق جلسات گروهی اتمام یافت. داوود مسئول اطلاع‌رسانی و هماهنگی با خانم‌ها شد. قرار بر این بود که در سرویس برگشت به خانه با آن‌ها هماهنگ شود.

روز کاری تمام شد. در اتوبوس چه موقع رفتن به خانه و چه صبح روز بعد، موقع برگشت به کارخانه، بحث اعتصاب جاری بود. هر کدام پیشنهادات و نظراتی می‌دادند. قرار شده بود تمام این پیشنهادات توسط نمایندگان به بحث گذاشته شود. در وقت صبحانه نماینده‌ها بر سر اینکه اگر دکتر قصد سرکوب اعتصاب را داشت چه راهی را پیش بگیریم، جلسه داشتند. جلسه با دعوا تمام شده و نتیجه‌ای حاصل نشده بود. قرار بود وقت ناهار جزئیات توسط نماینده‌ها به ما منتقل شود و نظرات پرسیده شود.

— وقت ناهار رسید. همه مشتاق بحث و گفت‌وگو وارد سالن شدیم. ناگهان همگی شوکه شدیم. غذا طبق پیش‌بینی‌ها کبابی نبود. لویاپلو جایگزین کباب شده بود. هیچ توضیحی هم بابت آن داده نشده بود. بوی بد گوشت چرخ‌کرده‌ی غذا که حتی با غرق کردن آن در ادویه هم از بین نرفته بود در هوا پیچیده بود. یکی از افتتاح‌ترین غذاهای این مدت را سفارش داده بودند. همه این سؤال را در ذهن داشتیم: آیا اعتصاب پیش از موعد

فرارسیده است؟ غذایمان را گرفتیم و پشت میزها نشستیم. بحث و گفت‌وگو آغاز شد بدون توجه به اینکه قرار نبود دوباره بحث عمومی در این مورد شود. هر کدام یک قاشق از غذا خورده بودیم و آن‌قدر عصبانی بودیم که مخفی‌کاری را کنار گذاشته بودیم.

شاهین بحث را شروع کرد:

— مثل اینکه باید همین جا و در حضور همه تصمیم نهایی و جمعی رو بگیریم. اعتصاب رو الان شروع کنیم یا نه؟

همکار جدیدمان که این دو روز از استراحت خودش گذشته بود فعالانه شروع به حرف زدن کرد:

— دوستان به نظر من الان بهترین موقع برای شروع اعتصابه. غذا ان‌قدر بد هست که هر کسی بشنوه ما اعتصاب کردیم و بیاد یه لقمه از این غذا بخوره حتماً حق رو به ما می‌ده. الان باید از فرصت استفاده کرد.

حسن:

— من هم موافقم. تا تنور داغه باید نون رو چسبوند.

یکی از کارگرای خط تولید که روی میزهای آخر نشسته بود از جایش پا شد و گفت:



— اگر دکتر خواست بیاد باهامون حرف بزنه کیا جلو می‌افتن؟

شاهین که قبلاً این کار را کرده بود و خاطره‌ی خوبی از آن نداشت گفت:

— رحمت بر پدرت. باید فکر این قضیه رو هم بکنیم. من حاضرم این کارو بکنم ولی به شرط اینکه پشتمو خالی نکنید.

احمد هم با او همراه شد:

— منم همین‌طور.

ستار وارد بحث شد:

— نه بهتره شما دو تا این بار نماینده نشید. دفعه‌ی قبل هم شما جلو افتادید. این جورى به چشم می‌آید. من و چند نفر دیگه که خودشون داوطلب بشن می‌ریم برای صحبت کردن.

امیر بالاخره بعد از آن اتفاق جرئت می‌کند سخنی بگوید:

— به نظر من حسن آقا هم می‌تونه نماینده‌ی خوبی باشه از طرف ما.

حسن که از این حرف امیر کیفور شده لبخندی می‌زند و از خجالت سرش را پایین می‌اندازد. همه حرف امیر را تأیید می‌کنیم. داوود و چند نفر دیگر هم اعلام آمادگی می‌کنند. مجموعاً ۶ نفر نماینده می‌شوند.

چند دقیقه‌ی بعد اعتصاب غذا شروع شد. طبق برنامه همه‌ی غذاها را از ظروف یک‌بار مصرف خارج کردیم و توی بشقاب‌ها برگرداندیم. برای اینکه دست‌نخورده بودن غذاها نشان داده شود آن‌ها را توی بشقاب به شکل تپه‌هایی نوک‌تیز درآوردیم. همه یک‌باره سالن را ترک کردیم و با لیوان‌های چای مان به حیاط رفتیم. هنگام خروج از سالن، پشت سر را که نگاه می‌کردی تپه‌های کوچک لوبیاپلو خودنمایی می‌کرد. انگار میدان جنگ بود و هر کدام از تپه‌ها سنگرهای سربازان این جنگ.

دیگر چیزی برای مخفی‌کاری نبود و همه دورتادور حیاط نشسته بودیم. گرسنگی ولی امان نمی‌داد. خانم‌ها در گروه‌های چندنفره مشغول به پیچیدن لقمه‌های کوچکی از نان و پنیر شدند و بین کارگران پخش می‌کردند. سرعت دستشان در لقمه‌گیری همانند سرعتشان در رساندن آمار تولید روزانه است. ولی هیچ کدام از ما با آن دو لقمه نان و پنیر سیربشو نبودیم. تازه به فکرمان رسیده بود که ممکن است گرسنگی ما را تسلیم کند و بایستی پیش از اعتصاب چاره‌ای به حالش می‌کردیم. کم‌تجربگی ما اینجا خودش را نشان داده بود. در این گیرودار بودیم که یک‌باره یکی از خانم‌ها پیشنهادی را مطرح کرد. پیشنهاد این بود که از یک رستوران که قیمت‌های مناسبی داشته باشد غذا سفارش دهیم. این پیشنهاد عالی سریعاً مورد قبول واقع شد تا جلوی شکسته شدن اعتصاب گرفته شود. یکی از بچه‌ها جلو افتاد و سفارشاتمان را جمع کرد. عموماً هر دو نفر یک ساندویچ یا یک پیتزا سفارش دادیم. بلبشوی سفارش غذا،

تحويل گرفتن و پخش آن بین کارگران و همچنین طولانی شدن تایم ناهار، خود کمک کرد تا توجه همه‌ی کارخانه و دکتر به ما جلب شود.

در آن میان یکی از زنان کارگر با خانم‌های بخش اداری ارتباط گرفته و آن‌ها را در جریان اعتصاب غذای ما گذاشت. در عین ناباوری همکار زلمان توانسته بود چند تن از آنان را با اعتصاب ما همراه کند. راستش را بخواهید ما به کارمندان بخش اداری امید هیچ‌گونه همراهی کردنی را نداشتیم. به این دلیل هم از ابتدا آن‌ها را در جریان نگذاشته بودیم. البته به جز همین چند نفر هم هیچ کدامشان همراهمان نشدند. پیش‌روی، خلاقیت و موفقیت کارگران خانم برای گستردگی اعتصاب بیشتر از همه چیز ما را خوشحال کرد.

در حین غذا خوردن بودیم که یکی از مدیران کارخانه دست‌ها را در پشت گره کرده و وارد محدوده‌ی دید ما شد. از دور نگاهی کجکی به ما کرد و از میان جمعیت گذشت و به سالن غذاخوری رفت. بدون اینکه حتی یک کلمه حرف هم زده باشد. الیاس برایمان تعریف کرد که مدیر همان‌طور ساکت تپه‌های لویاپلو را پاییده و کمی هم شامه به طرفشان کشیده و بویشان کرده است. می‌گفت که ترس را توی چشمانش دیده، گویی که به تپه‌های آتشفشانی در حال خروش نگاه کرده باشد. مدیر در نهایت همان‌طور وحشت‌زده سالن را ترک کرده است.

ساعتی بعد بر سر کارمان برگشتیم. حین کار بیاوبروی زیادی بود. مدیران مختلف رفت‌وآمد بسیاری کردند. خبر رسید که جلسه‌ی فوری تشکیل

شده است. مسئول آشپزخانه‌ای که شرکت از آنجا غذا تهیه می‌کرد احضار شده و در رابطه با کیفیت غذا بازخواست شد. تصمیم بر این شد که از غذاهای دمی همچون لوبیاپلو و عدس پلو و... کمتر، و در عوض از غذاهای مجلسی، بیشتر، سفارش داده شود. همچنین تنوع غذایی را بالا ببرند.

بخش خبر از نتایج جلسه برای ما مساوی با برد بزرگی بود. همه به گرمی دست یکدیگر را فشار می‌دادیم و خنده‌هایی از ته دل می‌کردیم. حتی همکارانی که از آن‌ها به عنوان نفوذی یا خودفروخته یاد کرده بودم نیز مدهوش این کار هماهنگ شده بودند و خودشان نیز در آن شرکت داشتند. شاید هم جرئت بر هم زدن این اتحاد را نداشتند. هرچه که بود اعتصاب تا کنون خوب پیش رفته بود.

از سمت بالادستی‌ها تلاش بسیار شد تا از شرکت اعاده‌ی حیثیت شود و تقصیرات بر دوش آشپزخانه‌ی طرف قرارداد شرکت بیفتد. مدیرعامل و مدیران زیردستش شایعه انداختند که جناب دکتر از وضع بد غذاها اطلاع نداشته و بعد از دیدن کیفیت غذا حق را به ما داده و دستور تشکیل جلسه‌ی فوری داده تا مدیر آشپزخانه را بازخواست کند. بسیاری از کارگران این شایعه را باور کردند به‌جز مایی که در میزهای جلوی سالن می‌نشستیم و همیشه شاهد مکالمه‌ی الیاس و مدیرعامل بودیم. بخش زیادی از توان ما برای افشاگری این شایعه به کار گرفته شد.

آن روز مدیرعامل خود را به ما نشان نداد. فقط دورادور و تنها از طریق مدیران پیامش را به ما انتقال می‌داد. او واکنش شدیدی نداشت و ترجیح داده بود قضیه را مسالمت‌آمیز به پایان ببرد. هیچ کدام از نمایندگان ما را هم نخواست که حتی ببیند. در واقع همه‌ی ما و حتی نمایندگانمان آن قدر از نتیجه‌ی زود هنگام اعتصاب خوشحال بودیم که هیچ کدامان پیگیر برگزاری دیدار با مدیرعامل هم نشدیم. بدون گرفتن هیچ ضمانت اجرایی از مدیران و حتی بدون تشکیل جلسه با آنان پیام بهبود کیفیت غذا به ما مخابره شد. ما نیز در صحبت‌های درونی مان پایان اعتصاب را مشروط بر دادن غذای خوب در فردای آن روز کردیم. ترس از ادامه‌ی اعتصاب غذا و گسترش آن به اعتصاب کار، همه‌ی صاحب‌منصبان کارخانه را فراگرفته بود. پرچم پیروزی در دستان ما قرار داشت.

فردای آن روز ما آماده‌ی ادامه‌ی اعتصاب بودیم. ولی طبق قرار پیشین با دیدن اینکه غذای مناسبی ارائه شد اعتصاب با اعلام نمایندگان به ما اتمام یافت. از آن روز به بعد غذاها از زمین تا آسمان فرق کردند. در میان‌شان غذاهای لذیذ بسیار شده و غذاهای کم‌کیفیت نادر بودند. هر بار با ذوق و شوق به سمت سالن غذاخوری می‌رفتیم و غذایمان را تا ته بشقاب می‌خوردیم. موفقیت اعتصاب را با چشم خود دیدیم و نتیجه‌ی آن را با پوست‌واستخوان حس کردیم.

اما این دوره‌ی طولی نباید. پس از چند هفته دوباره کیفیت غذاها رو به پایین رفت. به خودمان که آمدیم دیدیم غذاها دوباره همان غذاهای

پیشین شده‌اند. فکر اعتصاب باز به سرمان زد. شاید بایستی گروه نمایندگان خود را بعد از اتمام اعتصاب حفظ می‌کردیم. بایستی به فکر تضمین اجرایی گرفتن از مدیرعامل می‌بودیم. بایستی از نمایندگانمان چند نفر را مسئول ارزیابی مرتب کیفیت غذاها می‌کردیم. حتی بایستی درخواست جلسه با مدیرعامل را می‌دادیم و نمی‌گذاشتیم خودشان تنهایی بژند و بدوزند. همه‌ی این ضعف‌ها را موقعی متوجه شدیم که هیجانات اولیه‌ی ما ریخته شد و قدرت اتحادمان از هم پاشیده بود.

چند روزی است که هیئت نمایندگان را دوباره شکل داده‌ایم. با خاطره‌ای خوب از این اعتصاب و درس‌هایش دوباره می‌خواهیم از صفر شروع کنیم. نمایندگان خود را انتخاب کرده‌ایم. قرار شده که جلسات مخفی‌مان علاوه بر کارخانه در پارکی در نزدیک کارخانه نیز تشکیل شود. در جلسه‌ای که آخر همین هفته داریم قرار است ضعف‌ها و قوت‌های اعتصاب پیشین را مرور کنیم و درباره‌ی شکل اعتصاب بعدی سخن بگوییم.

## سگ‌های کارخانه

آقای اسلامی دارد سگش را تربیت می‌کند.

«این شرکت برای من و تنها من تصمیم می‌گیرم چه چیزی درست و چه چیزی نادرسته. لازم نکرده هیچ کدومتون هم تشخیص بدید چه چیزی به نفع شرکت و موجب پیشرفت اینجا می‌شه. شما فقط حق دارید اینجا کار کنید. تا وقتی هم توی این شرکت باشید این منم که برای شما تصمیم می‌گیرم. مغز شما اینجا من هستم.»

امروز صبح بین دو تن از کارگران بحثی می‌شود. یکی از کارگران خطاب به کارگر دیگر گفته است کار تو از کار من راحت‌تر است و باید هر هفته جایمان را عوض کنیم. مالک کارخانه که در میانه‌ی بحثشان سر می‌رسد، به این بهانه که دستگاه‌های تولید برای چند دقیقه کار نکرده‌اند هر دوی آنها را به همراه کارگری که سعی در وساطت بینشان را داشته اخراج می‌کند. حالا بعد از دوازده ساعت کار بی‌وقفه، سرمایه‌دار کارگران را

جمع کرده است تا آنها را توجیه کند که شما دوازده ساعت از زندگی‌تان را باید ربات باشید و برده‌وار برای من کار کنید.

کارگران در یکی از سالن‌های کارخانه دایره‌ای تشکیل داده و همه ساکت و خسته دائم به ساعتشان نگاه می‌کنند؛ منتظرند تا آقای اسلامی (سرماپه‌دار کارخانه) بیاید و حرف‌هایش را بزند. آقای اسلامی با گام‌های بلند و سریع از درب وارد می‌شود. کارگران سلام می‌کنند؛ اما آقای اسلامی به کارگران هیچ اعتنایی ندارد و سلامشان را جواب نمی‌دهد. یکی از کارگران بخش مهندسی که همیشه سعی دارد خودش را تافته‌ی جدابافته از بقیه نشان بدهد، سینه‌اش را جلو می‌دهد، ابروهایش را جمع می‌کند، خودش را از حلقه‌ی کارگران جدا کرده، به سمت راست آقای اسلامی می‌رود تا باز هم نشان دهد او یک مهندس است و با بالایی‌ها حشرونشر دارد. اما کارگران حلقه را بزرگ‌تر می‌کنند تا جمع آنها به عنوان مخاطب رودرروی آقای اسلامی قرار بگیرد. آقای اسلامی هم بی‌توجه به مهندس کمی خودش را به میان حلقه جلو می‌کشد. حال کارگران در یک سمت و آقای اسلامی در سمت دیگر، و مهندس تک‌افتاده پشت آقای اسلامی قرار می‌گیرد. مهندس چنان سگی که صاحبش سنگش زده باشد و کماکان برایش دم تکان دهد، بادی به گلویش می‌اندازد و به حلقه‌ی کارگران نزدیک می‌شود تا حداقل چهره‌ی آقای اسلامی را ببیند.

«اینجا زمان برای من اهمیت داره. دقیقه‌ها برای شما فقط دقایقی

بیهوده‌ان اما برای من هر دقیقه حکم سود یا ضرر رو می‌تونه داشته



باشه، لذا منم که تصمیم می‌گیرم چه کسی چگونه و چه کاری انجام بده، چرا که این منم که بهتون پول می‌دم و اینجا برای من کار می‌کنید. از فردا به هر کدام از شما برگه‌هایی خواهیم داد که شرح وظایف، بایدها و نبایدهای شما را در آن شرح داده‌ایم که همه موظف به اجرای آن هستید. همه باید به‌دقت این برگه‌ها رو بخونید و امضا کنید. هر کسی هم که امضا نکنه می‌تونه بره که نه خودش رو اذیت کنه و نه ما رو به دردسر بندازه. شما این برگه‌ها رو امضا می‌کنید تا من در برابر قانون بتوانم شما را اخراج کنم...»

به ساعت نگاه می‌کنم ساعت هفت و نیم شده است. دستگاه ثبت ورود و خروج به گونه‌ای تنظیم شده است که تا ساعت هفت را به عنوان خروج ثبت می‌کند. از نظر آقای اسلامی دقایق ما دقایمی بیهوده‌اند، برای همین نطق بلندبالایش را به ساعت هفت موکول کرده است تا از ساعت کاری کم نشود. کارگران بعد از دوازده ساعت کار، خسته شده‌اند و مدام وزنشان را از این پا به آن پا منتقل می‌کنند. یکی از کارگران در گوشم می‌گوید: «این عادتشونه، می‌خواد به شماره‌ی همه‌ی پولاش حرف بزنه.» از توصیف بجایش زیرلبی می‌خندم. سرمایه‌دارها چون با پول‌هایشان می‌توانند همه چیز را بخرند گمان می‌کنند همه‌ی کائنات در خدمت آنهاست و دلیل آفرینش آسمان‌ها و زمین عقل و درایت آنهاست. فکر می‌کنند تنها حرف‌های آنها اهمیت دارد. و اگر برای کسی حرفی می‌زنند

منت بر سرش می‌گذارند. همیشه هم پاچه‌خوارهایی پیدا می‌شوند که تأییدشان کنند و به توهمشان بیفزایند.

آقای اسلامی کمی تن صدایش را پایین می‌آورد و ادامه می‌دهد:

«من به ازای هر کدام از شما یک نیروی خدماتی گذاشته‌ام تا شما اینجا راحت باشید. آقای محمدی (مدیر کارخانه) دائم در میان شماست تا به مشکلات شماها رسیدگی کند. لذا از شما خواهش دارم به قوانین اینجا پایبند باشید و قدر این‌ها رو بدونید تا ما هم مجبور به اخراج شما نشویم. و الا خدا شاهد است که ما به این اخراج کردن‌ها راضی نیستیم.»

با خودم فکر می‌کنم چه سیاستی دارد، ابتدا از در تهدید وارد می‌شود و برای کارگران شاخ‌وشانه می‌کشد. سپس بر سر کارگران منت می‌گذارد که مبدا فکر کنند اخراج شدنشان تقصیر کارفرماست. اینجا کارفرما مقام نیم‌خدایی دارد و مقدس است و هر کسی که اخراج می‌شود خودش مقصر و بنده‌ی خطاکار است. راستی محمدی چه خدمتی به کارگران کرده است؟ کسی را که در بین کارگران به سگ پلیسی شهره است و دائم بین واحدهای کارخانه می‌گردد و پاچه‌ی کارگران را می‌گیرد جزء خدمات حساب کرده است؟ محمدی چند ماه بیشتر نیست به کارخانه آمده و گویا آقای اسلامی خیلی از او راضی است. چند وقت پیش یکی از کارگران بخش اداری می‌گفت هر روز دو ساعت محمدی و آقای اسلامی جلسه دارند، دائم هم اسلامی برای آقای مدیر حرف می‌زند و

محمدی با سر تأیید می‌کند. این کارگر برای اولین بار اسم سگ پلیسی را برایش برگزید؛ و گفت آقای اسلامی دارد سگش را تربیت می‌کند. من هنوز عمق حرفش را نفهمیده بودم تا اینکه چند روز پیش اتفاقی مکالمه‌اش با آشپز شرکت را شنیدم. آشپز لیستی از اقلام مورد نیاز را آورده بود تا به امضای مدیر کارخانه برساند. مدیر (محمدی) نگاهی به لیست انداخت و رو به آشپز گفت:

«من فکر می‌کنم این‌هایی که نوشتی در حد و حدود این شرکت نیست.»

آشپز بیچاره رنگش سرخ شد که نکند آقای مدیر می‌خواهد به کیفیت غذاها گیر بدهد. کمی من و من کرد و تا خواست توضیحی بدهد مدیر با صدایی بم و حق به جانب گفت:

«اینجا یک کارخانه‌ی تولیدی است نه یک شرکت اداری و یا رستوران، اینجا همه‌ی ما باید به فکر سوددهی کارخونه باشیم. من الان به یک نگاه می‌توانم تشخیص بدهم که خیلی از اقلام این لیست را می‌شود حذف کرد. شما که آشپزید چطور متوجه نیستید؟!»

آشپز که تازه فهمیده بود ماجرا از چه قرار است دست‌هایش را که به نشانه‌ی ادب جلوی شکمش به هم بسته بود باز کرد کمی جلوتر رفت و در حالی که چشم به لیست دوخته بود گفت:

«آقای محمدی من وقتی می‌تونم بگم کارم درست بوده که حداقل نود درصد از بچه‌ها از غذای رضی باشند. این اقلامی که در لیست نوشتم خیلی هم...»

مدیر نگذشت آشپز حرفش را کامل کند و با خنده‌ای مضمّن‌کننده وسط حرفش دوید:

«نه آقا. ما وقتی موفق هستیم که حداقل ده درصد از بچه‌های اینجا از غذای رضی باشند. اون وقت می‌تونیم بگیم کارخونه‌ی ما سودده است. در ضمن من این لیست رو باید بیرم خدمت آقای اسلامی و ایشون هم ببینند، پس قبل از اون باید با هم به بهترین شکل لیست رو بنویسیم.»

آقای مدیر که گرم صحبتش بود وقتی سر برگرداند و با چهره‌ی متعجب من و آشپز مواجه شد تازه متوجه حضور من هم کنارشون شد. تعجب من از حرف دقیق کارگری بود که گفته بود آقای اسلامی سگ تربیت می‌کند، لابد آشپز هم از اصطلاح «کارخونه‌ی ما و سودده‌ی کارخونه‌ی ما». اون روز مدیر به من لبخندی زد و آشپز را دعوت کرد تا ادامه‌ی حرف‌هایشان را در اتاقش بزنند.

به خودم آمدم دیدم ساعت هفت و چهل دقیقه شد و آقای اسلامی همچنان از کارخانه‌ی ما و سودش حرف می‌زند:

«من این چند سال بهترین و به‌روزترین ماشین‌آلات رو برای این کارخانه تهیه کرده‌ام تا به سوددهی شرکت‌های اروپایی برسیم و الان نوبت شماست که خودی نشان دهید. ما برای رسیدن به اون حد از سوددهی باید زمانمان را هم مدیریت کنیم. اینجا باید به گونه‌ای منظم کار کنید که در کمترین زمان به بیشترین میزان تولید برسیم. من کار شما را بر اساس سود ماهیانه‌ام می‌سنجم. در حال حاضر شرکت مادر ضرره چرا که من مجبورم دائم به شما اضافه‌کاری پرداخت کنم. این برای شما هم ضرره چرا که مجبورید از خانواده‌تان بزنید و تا دیروقت اینجا بمانید و کار کنید.»

با خودم فکر می‌کنم که اگر اضافه‌کاری موجب ضررش است چرا متوقفش نمی‌کند. جوابش را از پیش می‌دانم. دولت هر ساله پایه‌ی حقوق کارگران را به گونه‌ای تعیین می‌کند، که با هشت ساعت کار کفاف زندگی‌شان را ندهد و کارگران مجبور باشند دوازده ساعت یا حتی بیشتر کار کنند تا حداقل‌های زنده ماندن را داشته باشند. در واقع اگر قانونی وجود داشت و کار کردن بیش از هشت ساعت را ممنوع می‌کرد آن وقت همه‌ی سرمایه‌داران مجبور بودند حقوقی را که الان و بعد از دوازده ساعت به کارگر می‌پردازند را در ازای همان هشت ساعت کار بپردازند، تا امورات کارگزارانشان بچرخد و بتوانند دوباره به سر کارشان برگردند. آقای اسلامی هم خوب این قضیه را می‌داند و تنها می‌خواهد بر سر کارگران منتهی بگذارد که من برای شما اضافه‌کاری فراهم کرده‌ام و

از خودگذشتگی می‌کنم. در واقع همان‌گونه که کارگران در هشت ساعت اول برای سرمایه‌دار سود می‌آفرینند و مفید هستند، قطعاً در ساعت‌های اضافه‌کار هم سود می‌آفرینند. پس هرچقدر هم کارگران سرعت تولید را بالا ببرند کارفرما اضافه‌کاری را متوقف نخواهد کرد و ترجیحش بر این است که تولید با همان سرعت در ساعت‌های بیشتری ادامه داشته باشد. صدای یکی از کارگران از گوشه‌ای بلند می‌شود:

«آقای اسلامی حرف شما درست است و اینجا جای بحث و مشاجره نیست. من خودم الان چند ماه بیشتر نیست که اینجا آمده‌ام. با این شرایط جامعه، اخراج شدن واقعاً سخته، من از شما خواهش دارم بگذارید این دوستان ما دوباره به سر کار بازگردند.»

آقای اسلامی:

«چه تضمینی که دوباره بی‌نظمی برپا نکنند یا دیگر کارگران به امید بخشش کارشان را تکرار نکنند؟»

کارگر تازه‌وارد:

«نه آقا. اگر تکرار کردند این بار من را اخراج کنید.»

مهندس که می‌بیند کارگر پافشاری می‌کند و خاطر مبارک کارفرمایش مکدر می‌شود سریع خودش را وسط می‌اندازد: «نه آقا. اینجا اصولی دارد و ما باید سخت بر این اصولمان بایستیم و الا که پیشرفتی نخواهیم

داشت.» سپس رویش را به سمت آقای اسلامی می‌کند و چنان سگی که توپ پرتاب‌شده را برای صاحبش می‌آورد و خشنود از کارش دم تکان می‌دهد، سرش را به منظور تأیید گرفتن از آقای اسلامی بالا و پایین می‌کند. اما دریغ از ذره‌ای توجه از سوی آقای اسلامی. نه اینکه آقای اسلامی از این خوش‌خدمتی بدش بیاید. گویا او هم از وفاداری سگش مطمئن است ولی نمی‌خواهد سگ آن‌قدر نزدیک شود که لباسش را خاکی کند.

کارگران که دیگر از خستگی زیاد خوابشان گرفته چیزی نمی‌گویند تا هرچه زودتر به خانه بروند. آقای اسلامی به کارگران خسته نباشید می‌گوید. کارگران با عجله به سمت درب کارخانه می‌روند. یکی از کارگران به طعنه و رسا مدام تکرار می‌کند «همه باید اخراج شوند، همه باید اخراج شوند...»

روز بعد و در فرصتی مناسب به سراغ کارگری می‌روم که دیشب از آقای اسلامی خواهش کرد کارگران اخراج‌شده به سر کار برگردند. بعد از سلام و احوال‌پرسی: «کاش می‌شد این بچه‌ها برگردن.»

کارگر تازه‌وارد در جوابم: «آره والا نمی‌دونم آقای اسلامی چرا انقدر با عصبانیت با کارگرانش برخورد می‌کند.»

یکی از کارگران بغلی که سابقه‌ی کار زیادی دارد چشم‌هایش را گرد می‌کند و در حالی که هم‌زمان کارش را هم انجام می‌دهد می‌گوید:

«وقتی تازه آمده بودم اینجا آقای اسلامی تنها این کارخونه رو داشت. دائم از این می‌گفت که اینجا متعلق به همهی ماست و باید با هم رشدش بدیم. همیشه می‌گفت آگه کمک کنید اینجا رشد کنه اون وقت حقوق همهی شماها هم زیاد می‌شه.»

کارش را متوقف می‌کند و با لبخندی حسرت‌آمیز:

«ما هم ساده بودیم، کار می‌کردیم و دم نمی‌زدیم. حالا که خرش از پل گذشته کل دستگاه‌های اینجا رو عوض کرده و یه کارخونه‌ی دیگه خریده، دیگه از کارخونه‌ی من حرف می‌زنه و ماها رو نمی‌شناسه. قبلاً دستش رو دور گردنمون حلقه می‌کرد؛ الان جواب سلاممون رو نمی‌ده.»

توی فکر به خودم می‌گویم:

«پول مفت و زیاد هارش کرده، باید قلاده‌اش زد.»



# آیا واقعاً شاه می‌بخشه و شاه‌قلی نمی‌بخشه؟

شاه نمی‌بخشه که شاه‌قلی بخواد ببخشه

۱

از صبح در محوطه‌ی کارخانه ولوله برپاست. کارگران خدماتی میز و صندلی‌ها را جابه‌جا می‌کنند تا جشن سالروز تأسیس کارخانه با حضور معظم صاحب کارخانه و مدیران و کارگران برپا شود. آقای مدیر مالی-اداری با حالت تعظیم‌گونه‌ای دائماً از این سو به آن سو می‌رود تا با نظارت بر روند انجام کارها، جلوی هرگونه کم‌وکسری را برای برگزاری جلسه‌ای آبرومند و درخور تشریف‌فرمایی صاحب کارخانه بگیرد. سود هنگفت به‌دست آمده از فروش محصولات کارخانه، شور و شغفی را میان برنامه‌ریزان صاحب کارخانه برانگیخت تا با برپایی جشن ضمن اعلام بیعت با صاحب کارخانه اظهار کنند «ما همه اعضای یک خانواده‌ایم».

به کارگران گفته می‌شود برای شرکت در جشن به محوطه بیایند. بعد از نیم ساعت معطلی، صاحب کارخانه گوشی به دست در حالی که به فرد پشت خط می‌گوید: «نه فلان جا توی ضرره، بهتره سرمایه‌مون رو ببریم توی بهمان جا»، از دفتر کارش به محوطه می‌آید. چشمان آقای مدیر مالی-اداری برقی زد. او که از صبح ناخودآگاه کجکی راه می‌رفت و مشغول تمرین تعظیم بود، خود را برای لحظه‌ی موعود آماده می‌کند.

آقای صاحب کارخانه بادی به غبغب می‌اندازد و به صحنه نزدیک می‌شود. آقای مدیر مالی-اداری در حالی که اندکی به جلو خم شده با چشم‌غره به کارگران نگاهی می‌اندازد تا پیش پای صاحب کارخانه از صندلی‌هایشان بلند شوند. برخی از کارگران بی‌وقفه از جای خود بلند می‌شوند و بخشی نیز در حالی که بر روی صندلی‌هایشان نشسته‌اند، زیر لب چیزی می‌گویند و پوزخندی می‌زنند.

صاحب کارخانه به مدت یک ساعت از افتخارات و تجارب خود در عرصه‌های گوناگون سرمایه‌گذاری و تولید می‌گوید؛ از اینکه متأسفانه در کشور ما بهای زیادی برای صنعتگران و تولیدکننده‌ها قائل نیستند؛ از اینکه با این وجود ما (یعنی صاحب کارخانه، شرکا و مدیرانش) تلاش خود را کردیم که این کارخانه را سرپا نگه داریم و شما کارگران نیز در این موفقیت نقش داشتید؛ و مهم‌تر از همه اینکه «ما یک خانواده‌ایم» و موفقیت کارخانه به سود همه‌ی ماست. صاحب کارخانه به مناسبت این

سود، و لخر جی کرده، دستی به جیب برده و نفری یک فلش ۱۶ گیگ و دو بلیت استخر به کارگران اهدا می کند.

البته صاحب کارخانه نه تنها حرفی از میزان سود کارخانه یا بیشتر بودن سود امسال نسبت به گذشته نمی زند بلکه بابت درایت خود و مدیران آموزش برای مدیریت کارخانه در این اوضاع کشور و سرمایه گذاری اش در کار تولیدی که نسبت به دیگر سرمایه گذاری ها سود چندانی ندارد، بر سر کارگران منتهی هم می گذارد. انگار نه انگار که این کارگران تولیدکننده ی محصولات می اند که سودی را نصیب او می کنند. از نظر صاحب کارخانه، او نیست که سودش را مدیون کارگران است بلکه این کارگران اند که شغل امروز خود را مدیون اهمیت دادن آقای صاحب کارخانه به تولید کشورند.

## ۲

مدیر مالی-اداری به همراه صاحب کارخانه جلسه ای را با مدیران ارشد کارخانه برای بررسی راه های بهینه تر کردن تولید و افزایش سود کارخانه تنظیم کرده است. مدیران ارشد در اتاق جلسه منتظر حضور صاحب کارخانه اند. مدیر بازرگانی خطاب به مدیر کارگاه از افزایش قیمت ها و اوضاع نابسامانی می گوید که زندگی را به کامش تلخ کرده است: «آقا این افزایش قیمتا توی زندگی کارگرا که تأثیر بخصوصی نمی ذاره، اتفاقاً بیشترین تأثیر رو تو زندگی ماها داره. الان من بخوام مثل قبل یه سفر ترکیه برم می دونی چقد خرج برمی ذاره برام! خب کارگرا که ترکیه نمی رفتن

بخوان این سختیا رو بچشن، این افزایش ما رو نشونه گرفته.» آقای مدیر کارگاه سری به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهد و با اندوه از هزینه‌های سفر اخیرش به ترکیه حرف می‌زند؛ مخصوصاً اینکه اخیراً عوارض خروج از کشور نیز افزایش یافته و حسابی از آن شاکی است. در میان همه‌ی بازگویی تجارب سفرها، تفریحات و هزینه‌هایشان صاحب کارخانه در حالی که مدیر مالی-اداری پشت سرش است، وارد اتاق می‌شود و جلسه حالت رسمی به خود می‌گیرد.

صاحب کارخانه از هزینه‌های زیادی که برای کارخانه کرده است سخن می‌گوید و تأکید می‌کند که برای سرپا نگه داشتن کار تولیدی در این مملکت سرمایه‌گذار می‌بایست حداقل سود متعارفی نصیبش شود تا دل‌سرد نشده و سرمایه‌اش را جای دیگری نخواست. در نتیجه باید امور کارخانه طوری پیش رود که بهینه‌ترین حالت، کمترین هدررفت و بیشترین سود را پوشش دهد. صاحب کارخانه که به‌تازگی در جلسه‌ای شرکت کرده بود و از شیوه‌های نوین مدیریت در کشورهای پیشرفته آموزه‌هایی را فراگرفته بود، در این مورد سخن‌سرایی کرده و به مدیران حاضر در جلسه می‌گوید: «شما بازوهای من در کارخانه‌اید. مدیریت و نظارت شما بر امور کارخانه باعث پیش بردن کارها می‌شه. مثلاً همین آقای مدیر کارگاه رو آگه نیاورده بودم، چطور می‌تونستم مطمئن بشم که کارگرام از کار می‌زنن یا نه.»

پس از یک سخنرانی پر حرارت، صاحب کارخانه از مدیران می‌خواهد برای کاهش هزینه‌ها و افزایش تولید پیشنهادهای خود را ارائه دهند. هر کسی نظری می‌دهد. پیشنهادهای مختلفی ارائه می‌شود؛ از حذف ماست همراه با غذا، افزایش ساعت اضافه‌کاری اجباری تا حذف پاداش سه‌ماهه. مدیر کارگاه می‌گوید حذف پاداش باعث شورش کارگران می‌شود. صاحب کارخانه پس از اندکی تأمل در حالی که بر خود می‌بالد، می‌گوید تا کنون در کارخانه‌ی او چنین اتفاقاتی نیفتاده است و با تدبیر آن‌ها پس از این نیز نخواهد افتاد. پس از مشورت با یکدیگر به این نتیجه می‌رسند که پاداش را حذف کنند و در صورتی که اعتراضات بالا گرفت، به کارگران وعده‌ی پاداش ۶ ماهه بدهند؛ البته با مبلغی کمتر.

## ۳

زنگ کارخانه به صدا درمی‌آید و کارگران در گروه‌های مختلف راهی سالن ناهارخوری می‌شوند. کارگر تراشکار سینی غذا به دست وارد صف ناهار می‌شود. با اطرافیان خوش‌وبشی می‌کند و حال فرزند بیمار کارگر آشپزخانه را جویا می‌شود. از جلوی صف صدای غر و لند کارگرانی به گوش می‌رسد که از حذف ماست از وعده‌ی غذایشان ناراضی‌اند. کارگر تراشکار خطاب به کارگر آشپزخانه می‌گوید: «دو سال پیش که دو مدل غذا رو کردن یه مدل. پارسال که نوشابه رو حذف کردن. امسال ماست رو حذف کردن. سال دیگه هم احتمالاً می‌خوان یه تیکه نون بدن دستمون که سق بزیم.» کارگر آشپزخانه در حالی که از گفت‌وگوی مدیر مالی-اداری با مسئول خرید آشپزخانه در مورد حذف ماست برای کاهش هزینه‌ها حرف می‌زند، همه‌ی تقصیرها را به گردن

مدیر مالی-اداری می‌اندازد. چند کارگر دیگر نیز در همراهی با او خاطرات خود از بخشندگی صاحب کارخانه را مرور می‌کنند؛ اینکه در شب یلدای پارسال از جیب خود یک کیلو انار و نیم کیلو آجیل به کارگران داد؛ اینکه امسال هدیه‌ای در سالروز تأسیس کارخانه به کارگران داد؛ اینکه وقتی از بیماری بچه‌ی فلانی باخبر شد، دستور داد درخواست مساعده‌اش را قبول کنند. آن‌ها از اینکه مدیر مالی-اداری به صورت خودجوش دست به چنین کارهایی می‌زند و صاحب کارخانه در جریان امور نیست، دلخورند. گمان می‌کنند اگر بتوانند مستقیماً با صاحب کارخانه دیداری داشته باشند و نارضایتی‌شان را از این شرایط و تصمیمات مدیر مالی-اداری به گوشش برسانند، او برای این وضعیت چاره‌ای پیدا می‌کند.

کارگر آشپزخانه پس از شنیدن حرف‌های این چند کارگر، رو به کارگر تراشکار می‌گوید: «اون انقدر داره که این مقدار براش اهمیتی نداره. مثل اینه که بخوای با سرنگ از یه دریا آب بکشی. این مدیرا برای خوردن خودشونه که می‌خوان صرفه‌جویی کنن.» کارگر تراشکار مخالفتی با کارگر آشپزخانه نمی‌کند اما شک دارد که مدیر مالی-اداری «خودجوش» دست به انجام چنین تغییراتی بزند و صاحب کارخانه هم به‌سادگی با شنیدن نارضایتی‌ها «سخاوت» به خرج دهد. کارگر دیگری که تردید کارگر تراشکار نسبت به حرف‌های دیگر کارگران را می‌بیند، دستی بر شانه‌اش می‌زند و می‌گوید: «آقا جان، شاه می‌بخشه شاه‌قلی نمی‌بخشه.»

یک ماه از اجرایی کردن اضافه‌کاری اجباری می‌گذشت. به خاطر سیاست‌های افزایش تولید، کارگران در یک ماه گذشته از ۷ صبح تا ۱۰ شب مشغول به کار بودند. موعد پرداخت پاداش سه‌ماهه بود اما خبر آمد که پاداشی در کار نیست. کارگران که فشار کاری بالا در این یک ماه را به امید وعده‌ی قدیمی پاداش سه‌ماهه تحمل کرده بودند، خونشان به جوش آمده بود. اکثر کارگران که مدیر مالی-اداری را مسبب این وضعیت می‌دانستند، فحشی نثار او می‌کردند. کارگر تراشکار و دو نفر دیگر به نمایندگی از کارگران پیش مدیر مالی-اداری رفتند تا اعتراض خود را به گوشش برسانند.

مدیر مالی-اداری با خوش‌رویی از کارگران استقبال کرد. پس از سخن‌سرایی از اینکه رنج کارگران را می‌شناسد و با مشکلات آنها آشناست، مدتی را هم در این مورد حرف زد که کار تولیدی آنها در این مملکت چه سختی‌ها و هزینه‌هایی دارد و برای اینکه در کارخانه تخته نشود، سرمایه‌گذار باید سود متعارفی نصیبش شود و چه و چه. یکی از کارگران به او گفت: «شما خیر ما رو نمی‌خوای، توی این چند وقت جز شر ازت ندیدیم. ما می‌خوایم با صاحب کارخونه حرف بزیم.»

بعد از سه روز جلسه‌ای با صاحب کارخانه برگزار می‌شود. نمایندگان کارگران در جلسه شرکت می‌کنند و گلایه‌ی خود را از حذف برخی مزایا، حذف پاداش و فشار کاری به صاحب کارخانه می‌گویند. آنها

درخواست می‌کنند که پاداش سه‌ماهه پرداخت شود. صاحب کارخانه که سعی می‌کند لبخندی پدرانۀ بر لب داشته باشد، با دقت به حرف‌های کارگران گوش می‌دهد تا خود را برای سخنرانی پرسوزوگدازی که شاه‌بیش وضعیت مملکت است، آماده کند. با وجود اینکه کارخانه در سود است و افزایش تحریم‌ها تأثیری بر سود صاحب کارخانه که نداشت هیچ، بلکه تقاضاها را برای کالایش بالا برده است، شروع به صحبت از اوضاع بد اقتصادی می‌کند. از این می‌گوید که فشار اقتصادی نه تنها کارگران بلکه بیشتر از همه ما صنعتگران را تحت تأثیر قرار می‌دهد. از بار مسئولیتی می‌گوید که به خاطر سیر کردن شکم چندصد کارگر و خانواده‌هایشان بر دوش اوست. آقای کارخانه‌دار می‌گوید: «ما همه اعضای یک خانواده‌ایم». وظیفه‌ی من اینه که کارخونه رو طوری مدیریت کنم که مجبور به اخراج و تعدیل حتی یک نیرو نشم. توی این وضعیت اقتصادی نباید بذارم حتی یک نفر هم شرمندۀ خانواده‌اش بشه. شما از سختی کار مدیریتی خبر ندارین، الان من حاضر می‌تونم که مدعیه بیاد سه ماه سعی کنه اینجا رو مدیریت کنه، ببینه که این کار چقدر مشکلات و چالش داره.» صاحب کارخانه پس از این حرف‌ها تلاش می‌کند نقش پدر دل‌سوز را برای خود حفظ کند، برای همین به کارگران وعده می‌دهد که مسئله‌ی پاداش سه‌ماهه را از مدیر مالی-اداری پیگیری کند اما قول نمی‌دهد که پرداخت پاداش به صورت سه‌ماهه محقق شود چرا که این مسئله نیاز به بررسی دارد. صاحب کارخانه که در پاسخ به اعتراض و مطالبه‌ی کارگران وضعیت مملکت را بهانه می‌کند، در مورد استفاده‌ی



خود از وضعیت مملکت حرفی نمی‌زند؛ اینکه کارخانه‌داران در این شرایط چطور انبارهای خود را از اجناس یا مواد خام پر می‌کنند و به انتظار می‌نشینند تا جنس خود را در بهترین موقعیتی که بیشترین سود را نصیبشان می‌کند روانه‌ی بازار کنند.

نمایندگان به جمع کارگران می‌روند تا حرف‌های مطرح‌شده در جلسه را به آن‌ها انتقال دهند. عده‌ای از وعده‌ی پرداخت پاداش راضی‌اند و گمان می‌کنند که وعده‌ی صاحب کارخانه سندی معتبر است و او با وجود وضعیت بد اقتصادی تلاش می‌کند به مطالبات کارگران رسیدگی کند اما افرادی مانند مدیر مالی-اداری نمی‌گذارند صاحب کارخانه در جریان این امور باشد. کارگر تراشکار در حالی که نگاهی به انبار پر کارخانه است، به سخنان صاحب کارخانه و تأکیدش بر اوضاع مملکت فکر می‌کند. روزی را به یاد می‌آورد که از دل صحبت‌های ردوبدل‌شده بین مدیر بازرگانی و مدیر کارگاه، از هزینه‌ی تولید یک کالا برای صاحب کارخانه مطلع شده بود و با محاسباتی نه چندان دقیق میزان سود بالای حاصل از فروش کالاها را تخمین زده بود. کارگر تراشکار نمی‌تواند سخنان کارخانه‌دار و اعطای لقب «بخشنده» از جانب کارگران به او را بپذیرد. «ما همه اعضای یک خانواده‌ایم» مدام در سرش تکرار می‌شود: «چطور ما همه اعضای یک خانواده‌ایم اما از سود بسیاری که از کالای تولیدشده به دست ما، به صاحب کارخانه می‌رسد، هیچ نصیبی نمی‌بریم. چطور من و صاحب کارخانه می‌توئیم دو عضوی از یک

خانواده باشیم وقتی که بینمون فرسنگ‌ها فاصله اس.» در این فکرهاست که یکی از کارگران دستش را بر شانه‌ی او می‌کوبد و مانند همیشه تا می‌خواهد بگوید: «شاه می‌بخ...»، کارگر تراشکار با خشم حرفش را قطع می‌کند و می‌گوید: «شاه نمی‌بخشه که شاه‌قلی بخواد ببخشه.»





PEYKAAN.COM

